



نارون

نشریه هنری، ادبی، فرهنگی / شماره دوم / پاییز ۱۴۰۳



خانه

خیالِ بودن،
تا

حقیقت زیستن

تنهایی بدون مرز، خانه ای که دلتنگش نیستم،
میان آفتاب های همیشه، جایی میان پنجره ها،
روایت تصویری: همیشه بهترین جای جهان،
جایی برای دوست داشتن



”...واما خانه،
با خاطره‌های ما
خانه شد.“



فهرست

- گردانندگان..... ۶
- سخن سردبیر..... ۸
- خانه..... ۹
- تنهایی بدون مرز؛ عطیه..... ۱۲
- از خلوت من؛ نسرين راستگو..... ۱۴
- مأمنی میان خاطرات مه گرفته و آرزوهای دراز؛ معصومه جوادی ۱۵
- خانه با خاطره‌های ما، خانه شد؛ سارا طاهریان..... ۱۶
- خانه‌ی متغیر، متغیر خانه؛ سمیرا آب‌انار..... ۱۷
- آن سوی مرزها، این سوی دل؛ مهسا شهشهانی..... ۱۸
- شعر «از عمارت پدرم»؛ نیما یوشیج..... ۲۰
- روایت تصویری «همیشه بهترین جای جهان»؛ علیرضا فانی..... ۲۱
- سبک‌تر از باد، سنگین‌تر از سنگ؛ مینا قدیمی عتیق..... ۲۵
- شعر «خوابگاه»؛ وحید عیدگاه طرقله‌ای..... ۲۸
- خانه‌ای که دل‌تنگش نیستم؛ نیمارد..... ۲۹
- باخانمان؛ افرا آب‌نار..... ۳۲
- شبيه او؛ مصطفی دهقانی..... ۳۵
- جایی میان پنجره‌ها؛ فائزه محمدی..... ۳۷
- بن بست غم، کوچی امید؛ راضیه حفیظی..... ۴۲
- خانه می‌تواند قلب همسایه‌ی روبه‌رو باشد؛ لیلی ناهیدی آذر..... ۴۴
- شعر «آدمی را توانایی عشق نیست»؛ احمدرضا احمدی..... ۴۶
- تکه‌ای از بهشت؛ زهرا نظری..... ۴۷
- خانه‌ی ناهم‌خوان من؛ میثم حسین خانی..... ۴۸
- شعر «آن روز»؛ جهان ولیان پور..... ۵۲
- روایت تصویری «بیروت»؛ بیتا اسکندری..... ۵۳
- میان آفتاب‌های همیشه؛ صدف صرافی..... ۵۶
- در سفر؛ نسرين راستگو..... ۵۸
- بی تو ای وطن نمی‌توان زیست؛ محمد بهمن بیگی..... ۵۹
- جایی برای دوست داشتن، گفت‌وگو با نفیس نیا؛ لیلی ناهیدی آذر..... ۶۰



سر‌دبیر نشریه:
مصطفی دهقانی

دبیر تحریریه:
نسرین راستگو

تحریریه:
صدف صرافی،
مینا قدیمی عتیق،
فائزه محمدی،
لیلی ناهیدی آذر

مشاوران تحریریه:
میثم حسین خانی،
نفیسه راستگو،
پیمان کریمی، پیمان یاریان

محتوای بصری:
پویا خاندل،
فریبا فیروز،
پرنیا ناصری

گرافیک و صفحه آرایی:
وحید رحیم بخش



نسخه صوتی و پادکست:

عماد رضایی،
نیلوفر زارعی،
صدف صرافی،
دانیال کشانی

ویراستاران:

مهسا شهشهانی
نبی میراشه

پشتیبانی فنی:

احمدعلی شفیعی،
مصطفی صامتی،
علی یادگاری

شبکه‌های اجتماعی:

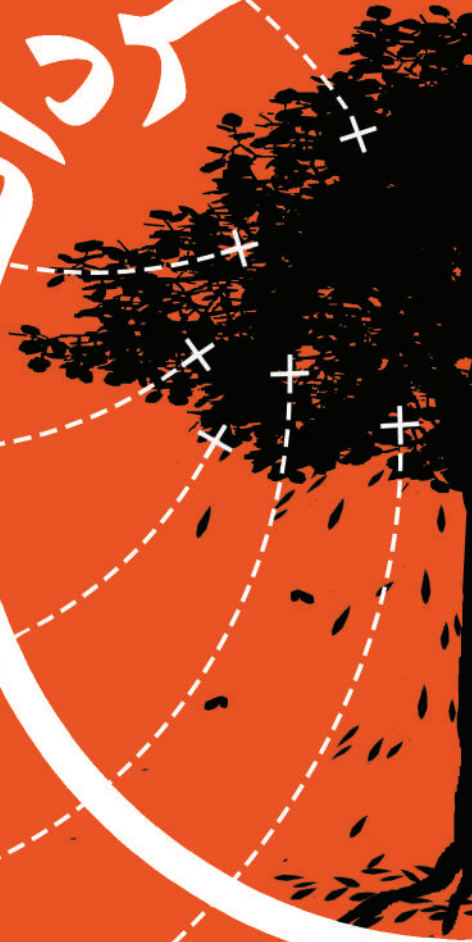
ملیکا داودزاده

روابط عمومی و انتشارات:
عاطفه نادرخانی

با سپاس از:

علیرضا جهرمی،
لیلا خورشید دوست،
سمیه شوقیان وصال،
موزان علائیه، سپهر کیهانی،
و همه دوستان نارون.

دانا



سخن سردبیر

در این مسیر، نارون برای ما خود به خانه‌ای بدل شد که در آن دوستانی نو یافتیم، آموختیم چگونه با هم کارهای بزرگ را پیش ببریم، و امروز این خانه جایی شده برای گفتن و شنیدن همه‌ی فکرها و حرف‌هایی که با چاشنی هنر همراهند. امروز «بانگ در این خانه همه بیت و ترانه است».

شاید بزرگ‌ترین دستاورد نارون همین باشد: گردآوردن این همه فکر و نگاه زیبا کنار هم. آرزوی همه‌ی ما این است که همراهان بیشتری در سایه‌ی نارون بیابیم؛ سایه‌ای که پر است از خنکا و تازگی.

سپردن دومین شماره‌ی نارون به دست شما برای ما تجربه‌ای لبریز از شادی و هیجان است؛ همان قدر که انتشار شماره‌ی اول پر از تجربه‌های نو بود و به ما نشان داد در چه مسیری می‌خواهیم گام برداریم. در این مسیر یاد گرفتیم که هر جلوه‌ای از هنر و ادبیات می‌تواند بخشی از هویت نارون باشد؛ هویتی که از ابتدا می‌دانستیم باید مانند رودخانه‌ای جاری باشد، با هر پیچ و تاب خود چشم‌انداز تازه‌ای بسازد. به قول پیمان یاریان، «نارون شبیه داستانی بی‌طرح است؛ داستانی که در هر شماره، خودش را از نو متولد می‌کند».

وقتی به دنبال موضوع شماره‌ی دوم بودیم، دوست داشتیم از چیزی بگوییم که در زندگی همه‌ی ما مشترک است، اما هر یک از ما روایتی یگانه و ویژه از آن داریم. ساعت‌ها به بحث و گفت‌وگو نشستیم تا به مفهوم «خانه» رسیدیم: خانه، جایی فراتر از دیوارها و سقف‌ها. حالا که به نوشته‌های نویسندگان نارون می‌نگریم، می‌بینیم که هیچ چیزی بهتر از نوشتن از «خانه» نمی‌توانست این گوناگونی تجربه‌ها را گرد هم آورد.

مصطفی

از طرف همه‌ی گردانندگان نارون



خانه

خانگی و بی‌خانگی از جمله داستان‌هایی است که در این شماره از نشریه‌ی نارون از آن‌ها سخن رفته است. این نوشتارها همه‌ی ما را بر آن داشت تا دوباره با خود فکر کنیم که آیا «خونه‌ی ما دورِ دوره» یا می‌تواند جایی در همین نزدیکی باشد.

لغت‌نامه‌ی دهخدا خانه را آن جایی معنا می‌کند که آدمی در آن سکنی می‌کند؛ مفهومی که کمی ناقص به نظر می‌آید. سکنی‌کردن به چه معناست؟ آن جایی که زیست روزمره در آن در جریان است؟ آن جایی که شب سر به بالین می‌گذاری؟ آن جایی که عزیزانت با تو یا در نزدیکی تو سکنی گزیده‌اند؟ آن جایی که هر کنج و کنارش خاطره‌ای دارد؟ خانه همه‌ی این‌ها هست و شاید هیچ‌کدام نیست. نوشتن از خانه پُرچالش است. نیاز به کندوکاوی درونی دارد تا تعریفی واحد پدیدار شود. اما ویژگی‌ها و مفاهیم متنوعی که با خانه در هم تنیده‌اند، این کندوکاو را مشکل می‌سازند.

این شماره از نشریه‌ی نارون با نگاهی دوباره به مفهوم خانه و متعلقات آن عناصر و تجاربی را شرح می‌دهد که باعث می‌شوند مکانی ویژگی‌های خانه را به خود بپذیرد. داستان زندگی‌هایی را روایت می‌کند که با خانه‌های اشتراکی و دانشجویی و مستقل معنای متفاوت یا جدیدی پذیرفتند. مفهوم خانه و احساس تعلق به آن را از دریچه‌ی مهاجرت که در میان بسیاری از نویسندگان این شماره مشترک بوده است، از نو تعریف می‌کند. گوشه‌های دنج، خاطرات خانه‌های کودکی، تلخی همزیستی با خانواده و چند

هنرمندان این شماره:

بیتا اسکندری
پویا خاندل
محمد حسین توکلی بینا
هانیه دوست دار
زهرا رضا دوست
علیرضا فانی
پرنیا ناصری
زینب نیرومند



پادکست نارون

◀ پلی از واژه به صدا

با پادکست نارون، هر جایی و هر زمانی همراه نارون باشید. چه درحین آشپزی، چه در مسیر دوچرخه سواری، یا حتی وقتی زیر سایه‌ی یک درخت نارون دراز کشیدید و به آسمان نگاه می‌کنید. با اسکن بارکد زیر از قسمت‌های دلخواهتان لذت ببرید. نارون، همراه همیشگی شما در هر گوشه و لحظه‌ی زندگی.



تنهایی بدون مرز از عطیه

«چه قدر کلید در قفل بچرخانم و قدم بگذارم
در تاریکی‌ها؟! من غلام خانه‌های روشنم!»

این روایت غزاله علیزاده شاید روایت جان ماست، روایت جان مهاجر ما، که از خانه‌های روشن دست کشیدیم، اما دل نکنندیم. خانه را تکه‌تکه در چمدان جا دادیم، در صدایی از پشت تلفن، در دلخوشی تصویری منقطع و دور!

گاهی به این فکر می‌کنم که در هفت نسل قبل، احتمالاً ما تنها گونه‌ای هستیم که زیستگاه خود را با میل و انتخاب خود رها کردیم و تلاش کردیم فرسنگ‌ها دورتر دوباره خانه را بنا کنیم. تعدادمان کم هم نیست و مثل تکه‌های باروت سرد پخش شده‌ایم این گوشه و آن گوشه‌ی دنیا. خیلی از ما خانه‌هایی هم ساخته‌ایم و منتظر مانده‌ایم تا دلمان در این خانه‌ها قرار بگیرد؛ که در این چند متر زمین و دیوار و ستون و سقف، روشنایی آشنایی نبود. پناهگاهی بود اما پناهی نبود. در انتظار مانده‌ایم تا خانه‌ای که ساخته‌ایم، چراغی که روشن کرده‌ایم، پناه و وطن شود. جمع شده‌ایم، آواز خوانده‌ایم و چه بسیار هم لباس شیفتگی‌ها و نفرت‌ها که بر تن نحیف زندگی‌مان کشیده‌ایم و با آن رقصیده‌ایم. در انتظار چه آرزوهایی که رخ نداد، یا رخ داد و دیگر شوقی نبود.

جهانی که دور از خانه ساختیم، انگار هنوز حس‌هایی کم دارد. حتی جهان زبان مهاجر هم انگار لنگ کلماتی است که این حس‌ها را بیان کند، که رسالت همین حس را بر دوشش

بگذاریم: «حس روشنایی گم‌شده‌ی خانه» که فقط از جنس «دلتنگی» و «غربت» نیست. یعنی می‌خواهم بگویم ما هنوز، آن قدر درگیر ساختن بوده‌ایم که این سخت‌ترین تکانه‌های روحمان را به تک‌کلمه‌ای تبدیل نکرده‌ایم که این حس مشترک را دلالت کند؛ چه برسد به گفتن، نوشتن و ساختن.

شاید هم این تاریکی از بی‌آفتابی آسمان اینجا نیست، و انگار کاری هم ندارد که کجای دنیا باشی. ما شاید حتی در موطن و در زادگاه هم آن روشنی خانه را نداشتیم، که تاریخ و جغرافیا انگار خیلی قبل‌تر از تولد ما جبرش را به ژن‌های ما رسانده بود، چنان‌که در مرز تن و بوم خودمان هم غریب بودیم. مردم سابق بریتانیا برای این حس کلمه‌ای ساخته‌اند: Hiraeth؛ به معنای «بی‌قراری و دلتنگی برای سرزمین و خانه‌ای که هیچ وقت در آن نبوده‌ای».

این چند روز خیلی به این فکر کردم که شاید روشنایی خانه‌ی ما، در این تکه‌زمین‌های مسقف نیست، در هیچ مرز جغرافیایی‌ای هم نیست. وطن ما گم شده و روشنایی شفاف‌بخش هر کدام از ما با دیگری فرق دارد. هر کس روشنی را در جایی، در کسی یا چیزی پیدا می‌کند. در جهان رفاقتی، آغوش یاری، در سفری، در زخمه‌ی سازی. شاعر عرب، محمود درویش، وطنش را این‌گونه می‌خواند: «سلام بر مادرم، اولین وطن و آخرین تبعیدگاه».

وقتی این‌ها را می‌نوشتم، همچنان به این فکر می‌کردم که روشنای خانه‌ی من کجاست. شاید این روزها خانه‌ی من همین کلمات است، وطن من همین سیاهی است بر سپیدی کاغذ.

آن‌سوی همه‌ی این‌ها، هنوز حس‌های روشنی در قلب ما زنده است: امید و آرزو و انتظار و دست نکشیدن، که زیر بال‌های خیالشان، بذر آرزوی جهانی از آفتاب گرم و چهره‌های آشنا و دل‌های نزدیک همچنان قد

می‌کشد؛ جهانی که چنان که داریوش می‌خواند
«در آن یار غمگسار است و ستاره دلنواز، و در
آن سکوت نعره نمی‌زند».

از خلوت من نسرین راستگو

نتوانستم تمام کارهایی را که برای آن‌ها برنامه ریخته بودم انجام دهم. ولی وقتی که دیگر ساعت از نیمه‌شب می‌گذرد و من هنوز خوابم نمی‌آید، انگار که تمام این شب مال من است، که می‌توانم در آرامشی بی‌پایان به همه چیز رسیدگی کنم و صبح که بیدار می‌شوم همه چیز سر جای خودش باشد. اما امشب می‌خواستم طبق روال بعضی شب‌ها، خیلی آرام با کسی حرف بزنم که ساعت‌ها با هم اختلاف زمانی داریم. برای او هم روز کاری‌اش تمام شده بود و می‌توانستیم بدون دغدغه از روزمان حرف بزنیم و بگذاریم همه‌ی خوشی‌ها و ناخوشی‌ها با این مکالمه‌ی تصویری چند دقیقه‌ای تبدیل به تجربه و اتفاقات گذشته شوند. سعی کردم که از حالت چهارزانو خارج شوم، زانوهایم را بغل گرفتم و تماس تصویری‌ام را شروع کردم. به درون خانه‌اش رفتم، کنارش، در کنج دنجش نشستم، جای نوشیدیم و حرف زدیم.

از گوشه‌ترین کابینت آشپزخانه بالا رفتم، روی آن نشستم و قفل موبایلم را باز کردم. سعی کرده بودم با حرکتی سریع و نرم و با تولید کمترین صدا خود را به روی آن برسانم، چهارزانو بنشینم و به عالم افکارم بروم. وقتی نشستم از پنجره‌ی بزرگی که سمت چپم قرار داشت به بیرون نگاه کردم. حدود ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود و ماشین‌های خیلی کمی در بلوار بالای خانه در رفت و آمد بودند. خانه‌ی ما در طبقه‌ی هفتم بود، احساس می‌کردم همه را می‌بینم و حتی بر آن‌ها تسلط دارم. نور چراغ‌های بلوار را تا چند کیلومتر جلوتر می‌دیدم. نورهایی به رنگ زرد ملایم که کم و بیش بعضی‌هایشان سوخته بودند یا این‌که کم نور شده بودند. نزدیک غروب که می‌شد دچار اضطراب می‌شدم که امروز هم تمام شد و من



نقاشی از هانیه دوست‌دار

رسم هر سال و هر خانه، چیدم و چیدم و چیدم و چیدم تا رنگ خانه‌ی خودم را دوباره تکرار کنم. چند روز پیش توی تراس نشسته بودم و با شگفتی و شعف به آسمان خالی و آبی نگاه می‌کردم که لکه‌ی ابری در آن نبود و این هوا در هلند نوبر بود. دلم یک آن بستنی یخمکی خواست و چشمانم به یاد آن طعم دلنشین به گوشه‌ها غلتید. می‌دانم باورش سخت است اما همان گوشه‌کنارها قاصدکی دیدم! قاصدکی که روی موج باد، لطیف و نرم، خودش را به کناره‌های دیوار می‌کشید. نبضم تند شد. در چشمانم اشکی دوید و تازه فهمیدم که این خانه تراسش آجرهای نارنجی دارد! قاصدک چند لحظه‌ای کنار آجرهای نارنجی رقصید و بعد، دور و دورتر شد.

خانه، نه نقطه‌ای بر نقشه، بلکه آن «کنج خلوت در من» است؛ آن جایی که برای لحظه‌ای، بین راه دراز آرزوهایم، پس از گذر خاطرات محو و غبارآلود، در این تکرار رخت‌بربستن و جای دیگر سکنی‌گزیدن، گوشه‌ی امن دیرینه‌ام را دوباره باز یافتم. می‌دانم که اگر به آن خانه‌ی کودکی بازگردم، از پس این سالیان دراز، دیگر نه قاصدکی هست و شاید نه آجر نارنجی‌رنگی یا حتی تراسی. می‌دانم که روزی، آن لیوان یا مدادنوکی سگ‌جان هم از کارتن‌کشی‌های هرساله بازنشسته می‌شوند؛ و خانه‌ی بعدی را باید بدون آن‌ها بچینم و بچینم و بچینم تا رنگ خانه‌ی خودم را دوباره تکرار کنم. پس با خودم تکرار کردم که خانه، نه نقطه‌ای بر نقشه، بلکه همان کنج خلوت در من است، که هیچ‌کس و هیچ‌چیز و در هیچ‌زمانی نمی‌تواند آن را از من بستاند.

مأمنی میان خاطرات مه‌گرفته و آرزوهای دراز معصومه جوادی

نه نقطه‌ای بر نقشه، بلکه گنجی خلوت در من است که نامش خانه است.

با قد کوتاهم به آن بالا، جایی که قاصدکی لای شکاف دیوار، بین آجرهای نارنجی تراس خانه گیر کرده بود، می‌نگریستم. خانه را این‌گونه به یاد دارم: دیوارهای کوتاه نارنجی حیاط که لنگ آفتاب همیشه رویشان پهن بود و پنجره‌هایی که جز آسمان آبی و خالی چیزی نشان نمی‌داد و گاه‌گاهی، پاره‌ای ابر، خیال خنکی به سرم می‌انداخت.

ما هر سال کارتن‌ها را از انباری می‌آوردیم و دوباره کاسه کوزه‌ها را داخلش پر می‌کردیم و روی کول کامیون به این محله و آن شهر می‌کشاندیم. من همیشه با بابا کنار راننده می‌نشستم و می‌رفتم تا جایی دیگر کارتن‌ها را باز کنیم و سر و ریخت خانه به آن بدهیم. هر سال که قدم بلندتر می‌شد، می‌رفتم توی تراس (اگر تراسی در خانه‌ی جدید در کار بود) و کمی خم می‌شدم تا ببینم آن بالا، آن گوشه، قاصدکی هست که بین شکاف گیر کرده باشد. آن دوست لطیف و بیچاره‌ام که لانه‌ای در بین شکافی فراموش‌شده و بی‌اهمیت داشت، باز هم آنجاست که با او سخن بگوییم؟ دیگر هیچ‌وقت، هیچ قاصدکی را لای شکاف آجرهای نارنجی هیچ تراسی ندیدم. خاطره‌ی من از خانه، تصویرم از گوشه‌ی امن، برای همیشه در کودکی جا ماند.

اکنون، هنوز و هر سال، خرت‌وپرت‌هایم را در کارتن می‌ریزم. امسال که نوبر بود! با هواپیما آوردم‌شان هلند. لیوانی که از بچگی در آن آب خورده بودم یا مدادنوکی سگ‌جانی که از دبیرستان دارمش؛ همه را آوردم اینجا و طبق

خانه با خاطره‌های ما، خانه شد

سارا طاهریان

خانه، تنها، ساکت و سرد بود. خورشید رخت گرمش را روی آن نیاویخته بود. باران در گوشش زمزمه نکرده بود و قدم‌های من خالی و آرام بودند. شب‌ها روز شدند، روزها شب و زمان سپری شد. زمان! این داروی جادویی که معجزه‌اش صبر است. زمان سپری شد. صبر در جوی ایوان خانه جاری گشت و خورشید این بار هر روز پوست نرم اما ضخیم پنجره‌ها را می‌بوسید. آدم‌ها آمدند و رفتند. خوشمزه‌ترین ماکارونی و دلچسب‌ترین چای و قند، خانه را خوش طعم کرد! خواب‌ها عمیق شدند و شب در پوست نرم و گرم «لاله‌ی سیاه من» اجا خوش کرد. زمین قلب خانه که محل پذیرایی از مهمان‌هایش باشد، سفید بود! به دشتستان سفری کوتاه

لاله نام‌گرفته‌ی من است، پسر! گریه‌ای سیاه است و نامش را از روی گل لاله‌ی سیاه برداشتیم. لاله مسبب ساختن این خانه شد. چون همه با آمدنش مخالف بودند و من مجبور شدم با چمدانی از تنهایی و شجاعت وارد خانه‌ای جدا از خانواده‌ام شوم؛ اولین خانه‌ی من که در آن مستقل زندگی می‌کنم یا، بهتر بگویم، زندگی می‌کنیم.

رفت و با لباسی قرمز که هم‌رنگ هویتش باشد بازگشت؛ که نرمی و شادابی‌اش آن را به پیراهنی ابریشمی تبدیل کرد، و بوی چوب سوخته‌ی برخاسته از آن، عطر طبیعت را یادآور شد. دقیقاً به‌مانند همان روز که گندم‌های دشت امیدمان را برداشت کردیم. خانه خانه نبود....

پیش از آنکه شب در لاله‌ی سیاه من خلاصه شود، پیش از آنکه جوی صبر من در ایوانش جاری گردد و پیش از آنکه رخت قرمز و ابریشمی‌اش را به تن کند. خانه خانه شد...!

پس از داروی زمان، معجزه‌ی صبر، طعم چای و قند و قدم‌های گرم؛ قدم‌های آدم‌هایی که خاطره ساختند. نفس‌هایی که شب‌ها به جان ما دمید و روزها رهاگشت و احساساتی که در رگ‌های جان‌سخت دیوارها روان شد. خانه خانه شد....

هنگامی که ما آن را ساختیم پس از آنکه ساخته شده بود! ما آن را آراستیم زمانی که تهی بود و ما آن را گرم کردیم؛ با قدم‌هایمان، نفس‌هایمان و خاطره‌هایمان. درواقع خانه با خاطره‌های ما خانه شد.



عکس از زینب نیرومند

خودم را قانع می‌کردم که خانه‌گاری نیست که از یک جا هلش بدهند برود یک جای دیگر... و کم‌کم یادم می‌رفت.

بچه که بودم، مامان و بابا سه بار خانه را عوض کردند. البته همه با هم اسباب‌کشی کردیم و هیچ‌کس هم گم نشد. بار چهارمی که بعد از تولد من خانه را عوض کردند، من دیگر نبودم. واقعاً یک روز برگشتم و خانه یک جای جدید بود. این وسطها خواهرم از خانه رفته بود. بعد من رفته بودم؛ بعدها برادرم.

بعد از آن روزها بارها اسباب‌کشیدم. گاهی تنها، گاهی با یار، گاهی بی یار، گاهی کوچه به کوچه، گاهی شهر به شهر، گاهی کشور به کشور. گاهی خودم بودم که با اسباب می‌رفت، گاهی فقط گوشه‌ای از قلبم.

لابه‌لای این اسباب‌کشی‌ها و از این خانه به آن خانه رفتن‌ها، لابه‌لای رفتن‌ها و آمدن‌های اهل خانه، کم‌کم معنای خانه از ذهنم پاک شد. خانه! آن جایی که شاید مرکز عالم بود، که مقصد آخرم در هر برگشتی بود، که هر چیزی را که لازم داشتم داشت، دیگر نبود! نه اینکه انگار مثل گاری از یک جایی هلش داده باشند و برده باشندش جای دیگر! نه انگار که زلزله آمده باشد و آوار شده باشد؛ انگار از اول نبود! انگار که وقتی هیچ‌کس حواسش نبود، زمین دهن باز کرده بود و حالا انگار نه انگار...! من هم این وسط اصلاً نه فهمیدم، نه ترسیدم!

این را وقتی فهمیدم که یک روز به وقت اسباب‌کشی دلم تنگ شده بود. ولی نمی‌دانستم برای چه، برای کجا، برای که. برای یک چیزی تنگ بود. نه در گذشته، نه در حال و نه در آینده...

این روزها، خواب که می‌بینم، هر بار در یک خانه‌ی جدید و یک جای جدید هستم. نه خانه‌ها ثابتند، نه هم‌خانه‌ای‌ها! گاهی حتی در طول خواب از یک در می‌روم بیرون، بر که می‌گردم یک جای تازه‌ام با آدم‌های جدید! خانه و هم‌خانه‌ای که سهل است، در این خواب‌ها گاهی حتی خودم هم آدم دیگری هستم.

خانه‌ی متغیر، متغیر خانه سمیرا آبنار



عکس از پرنیا ناصری

بچه که بودم گاهی خواب می‌دیدم رفته‌ام مدرسه و وقتی که برمی‌گردم خانه، درست‌تر بگویم، وقتی که می‌خواهم برگردم خانه هرچه می‌گردم خانه را پیدا نمی‌کنم. یک بارهایی وقتی که من مدرسه بودم خانه را برداشته بودند و برده بودند یک جای دیگر ولی نتوانسته بودند من را خبر کنند. من سراسیمه از این سرکوچه به آن سرکوچه می‌رفتم ولی خانه آن جایی که باید می‌بود نبود. یک وقت‌هایی هم خانه سر جای خودش بود. من بودم که گم شده بودم و راه خانه را پیدا نمی‌کردم. هر چه می‌گشتم و هر چه می‌رفتم دورتر می‌شدم؛ تا بالاخره یا از خواب می‌پریدم یا از یک خواب دیگر سر درمی‌آوردم! وقتی از این خواب‌ها بیدار می‌شدم، قلبم جوری می‌زد که انگار آخرین فرصت‌های زدن باشد. چشم‌هایم طوری باز می‌شدند که انگار هیچ‌وقت بسته‌بودن را یاد نگرفته‌اند. تا چند روز حال خوبی نداشتم. هر بار که می‌رسیدم و خانه سر جایش بود، یکی از نفس‌هایی که جا مانده بود برمی‌گشت سر جایش. تا بالاخره

آن سوی مرزها، این سوی دل

مهسا شهشهانی

◀ لایدن - جولای ۲۰۲۴

صبح رسیده‌ام هلند. از فرودگاه خودم را رسانده‌ام خانه و بعد از دوش گرفتن و رسیدگی به کارهای اولیه‌ی خانه، چایم را دم کرده و نشسته‌ام روی مبل جلوی پنجره. از قوری و لیوان چای با پیش‌زمینه‌ی آسمان آبی و ابرها که از پنجره پیدا هستند عکس می‌گیرم. می‌خواهم عکس را استوری کنم در اینستاگرام با کپشن کلیشه‌ای Home, sweet home. کلمات را تایپ می‌کنم: Home. ناگهان حس غریبگی می‌کنم با جمله‌ای که نوشته‌ام. غرق می‌شوم در کلمه‌ی Home. خانه. sweet home من کجاست؟

◀ لایدن - آگوست ۲۰۲۳

خواهر و خواهرزاده‌ی هفت ساله‌ام از ایران آمده‌اند تا سه هفته‌ای پیشم بمانند. در پوست خودم نمی‌گنجم تا گوشه‌گوشه‌ی شهر و کشور را نشان‌شان دهم، مبادا که چیزی جا بماند. بعد از سه روز با این که خیلی هم خوش گذشته است، خواهرزاده‌ام رو می‌کند به من و می‌گوید: «خب خاله! خیلی خوش گذشت! حالا پاشو چمدونت رو ببند که برگردیم خونه.» می‌گویم: «اینجا خونه‌ی منه دیگه! کجا بیام؟» می‌گوید: «نه! بلند شو برگردیم خونه‌ی مامان جون و باباجون. خونه‌ی خودت اونجاست!»

محکم بغلش می‌کنم و می‌بوسمش. و از خودم می‌پرسم: خانه‌ی من کجاست؟

◀ فرودگاه اسخیپهول - ژوئن ۲۰۲۴

چمدان‌ها را تحویل داده‌ام. صف طویل

سکیوریتی را رد کرده‌ام و رسیده‌ام به کنترل گذرنامه. خستگی و استرس این چند روز قبل از سفر به ایران طی شده و حالا منتظرم که از گیت رد شوم و با خیال آسوده منتظر پروازم بنشینم. با لبخندی که از سر شوق رفتن به ایران است به افسر سلام می‌کنم. می‌پرسد: «می‌روی خانه یا برای دیدن خانواده می‌روی؟» بی‌تأمل می‌گویم: «می‌روم خانه.» و گذرنامه را می‌دهم دستش. صفحات گذرنامه را ورق می‌زند، در جستجوی ویزای شنگنی که لابد با آن سفر کرده‌ام به هلند. پیدایش نمی‌کند. می‌پرسد: «گفتی داری می‌روی خانه؟ کجا زندگی می‌کنی؟» یکپه دوزاریم می‌افتد.

می‌گویم: «هلند.» و کارت اقامت را تحویلش می‌دهم. چیزی نمی‌گوید. مهر می‌زند روی گذرنامه‌ام و می‌دهد دستم. لبخند می‌زند و می‌گوید: Have fun at home!

ذهنم درگیر می‌شود: می‌روم خانه؟ یا از خانه می‌آیم؟ خانه‌ی من کجاست؟

◀ اصفهان - جولای ۲۰۲۴

به مامان اصرار می‌کنم برویم محله‌ی قدیمی‌مان در اصفهان. می‌خواهم جای خانه‌ی قدیمی مادربزرگ را ببینم. جایی که از یک‌روزگی تا ۹ سالگی در آن بزرگ شده‌ام. جایی که برای من نه‌تنها اولین خانه بوده بلکه تا پانزده سال بعدتر هم مکان خواب‌هایم از «خانه» باقی مانده است. اولین بار است که جرئت می‌کنم چنین چیزی را بخواهم. هجده نوزده سالی از فروش و تخریب آن خانه گذشته بود، و من هرگز نخواستم بودم ببینم که جای آن خانه‌ی درندشت باصفا چه از زمین درآمده است. این بار اما عزم جزم کردم که بروم و ببینم. کنجکاو بودم ببینم که چه احساساتی را با این مواجهه تجربه می‌کنم. مامان دستم را گرفت و برد آنجا. ایستادیم جلوی مجتمع تجاری بزرگ و لوکسی. گفتم: «چرا نمی‌رویم جلوتر؟» مامان چیزی نگفت. سکوت کرد. سکوتش باعث شد تازه

همین احساس آرامش و امنیت. همین آشنایی در عین غربت و همین غربت در عین آشنایی.

بفهمم قضیه از چه قرار است. مجتمع تجاری همان خانه‌ی قدیم مادر بزرگ من بود. خانه‌ی کناری دست‌نخورده باقی مانده بود؛ اگرچه خانم پیر همسایه که از بچگی می‌شناختم سال‌ها بود که نبود. صدای شکستن چیزی را در قلبم شنیدم: خانه‌ای که هنوز خوابش را می‌بینم و در آن پرسه می‌زنم، سال‌هاست که نیست. اینجا اولین جایی بوده که من به آن گفته‌ام «خانه». اولین جایی که حرف‌زدن یاد گرفته‌ام و کلمه‌ی «خانه» مثل همه‌ی کلمات دیگر، مثل مامان، بابا، آب، دَدَر، وارد دایره‌ی واژگانم شده است. این خانه حالا خیلی وقت است که در این دنیا نیست. ولی در خاطرات و خواب‌ها و رؤیاهای من هست. باز از خودم پرسیدم: خانه‌ی من کجاست؟

◀ لایدن - آگوست ۲۰۲۴

نشسته‌ام در بالکن و همینطور که چای با عطر هل و گل سرخ را در فنجان آبی دلفتی‌ام مزه‌مزه می‌کنم، به آهنگ آدل گوش می‌سپارم که در پس‌زمینه پخش می‌شود. زل زده‌ام به کانال آب، درخت‌ها و خانه‌های شیروانی در برابرم. احساس می‌کنم همه‌چیز در عین غربت آشناست و در عین آشنایی غریب. باز از خودم می‌پرسم: خانه‌ی من کجاست؟

بعد فکر می‌کنم از هر بخش از زندگی‌ام چیزی را با خود آورده‌ام و گوشه‌ی امنی ساخته‌ام برای خودم مثل یک لحاف چهل‌تکه. بخشی از اصفهان و دوران کودکی و نوجوانی‌ام، بخشی از تهران و دوران پرشور جوانی‌ام، و بخشی از گوشه‌گوشه‌های هلند، جایی که روزگاری با ذهن فانتزی‌پرداز و دور از واقعیت‌م تصمیم گرفته بودم که بشود کشورم. انگار از هرجا چیزی برداشته‌ام و باقی را وانهاده‌ام. یکپهلو احساس آرامش می‌کنم زیر این لحاف چهل‌تکه و فکر می‌کنم شاید «خانه» همین باشد.

مانده اسم از عمارتِ پدرم
طرف یورد شمالی‌اش: تالار
طرف یورد جنوبی‌اش: سردر.

طرف بیرون آن: طویله‌سرا،
جغد را اندر آن قرار اکنون،
تخته‌ای بر درش، به معنی، در.

در گشاده است و خانه‌اش تاریک
گاه روشن به یک اطاق، چراغ
مردی افکنده اندر آن بستر.

سر خمیده است از او به روی کتاب
زانوان را به دامن آورده
دست می‌گرددش روی دفتر.

شب و تاریکی و چراغ آن مرد
بهم افتاده، لیک ساخته‌اند
روی دفتر، عمارت دیگر.

دستش این را نوشته بر ورقی:
مانده اسم از عمارت پدرم
تن بی‌جان‌ش، چون مرا پیکر.

از عمارت پدرم
نیما یوشیج

به اینکه چایی و سیگارت را در بالکن بزنی و کم‌کم یک آرامش نسبی اما موقتی پیدا کنی. تا دوباره به وقتش، بروی سراغ چسب پهن و کارتن‌ها و ...

با همه این حرف‌ها خانه برا من بهترین جای جهانست و بازگشتن به آن، از هر جایی که باشم، همواره خوشایند. سالهاست که اجاره نشینی و جابه‌جایی، مانعی بوده بر تداوم دلبستگی به این مکان شگفت‌انگیز.

از سال ۱۳۹۸ در خانه و از خانه عکاسی کردن را دنبال کرده‌ام؛ فضاهای داخلی که اشیا و عزیزانم را در خود جای می‌دهد و چشم‌اندازهایی به بیرون که می‌توانم از این چار دیواری ببینمشان.

این عکس‌ها، یادگار خانه‌هایی است که در آنها زیسته‌ام و برای من دلبستگی به جاها را، به دلبستگی به چیزها (بخوانید عکس‌ها) بدل کرده است.

روایت تصویری: همیشه بهترین جای جهان علیرضا فانی

تا بیایی عادت کنی به گوشه‌وکنار خانه‌ات، تا بخواهی در و همسایه‌ات را بشناسی و با بقال و میوه‌فروش سر کوچه‌ات دوتا چاق سلامتی بکنی، می‌بینی که یک چسب پهن توی دست گرفته‌ای و باید کارتن بعدی را ببندی. انگار وسط یک کابوسی... سر سال شده و به هر دلیلی باید دوباره جابه‌جا بشوی.

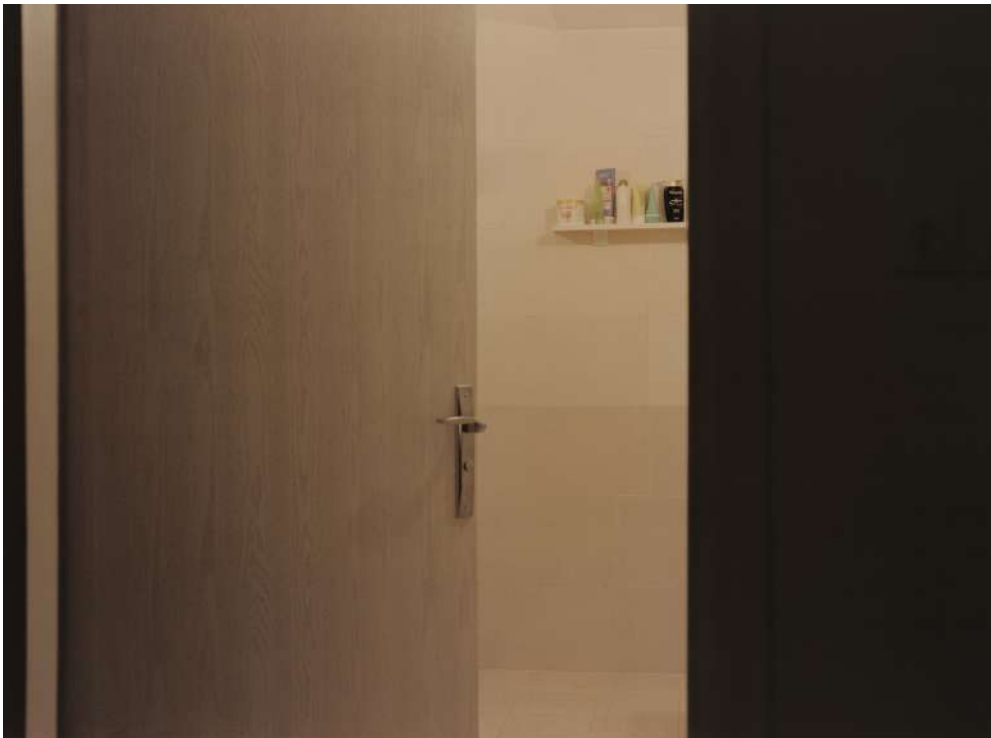
اولین اسباب‌کشی را در سال ۱۳۵۹ زمانی که فقط پنج سالم بود تجربه کردم و تا امروز که تابستان ۱۴۰۳ است، بیست و دو بار وسط این آشوب بوده‌ام. از کوچه‌ی اسدی تا سعدآباد و فرمانیه در شمیران تا لویزان، تهرانپارس، کریمخان و در این میان حتی چند سالی را هم در شهر گرگان زندگی کردیم و دوباره به تهران برگشتیم.

جابه‌جایی پر است از اتفاقات متفاوت؛ از کشتی گرفتن با مشاور املاک تا چانه زدن با مالک و راننده‌ی کامیون باربری. جابه‌جایی یعنی تعویض پرده‌هایی که بیخودی با خودت می‌بری به خانه‌ی جدید، به این امید که بلکه یکی‌شان به پنجره‌ای بخورد. اگر بخورد ذوق می‌کنی و اگر نخورد که تا مدت‌ها در انباری جا اشغال می‌کند.

آنچه میماند، احساس عدم تعلق است و زندگی در تعلیق و رفته رفته اشراف پیدا کردن به محله و آشنایی با اهالی کوچه و عادت کردن









خوب به یاد دارم. آن روز احساس می‌کردم که خیانتکارم! چطور می‌توانستم از خوابگاه با لفظ خانه صحبت کنم؟ خانه جای دیگری است. خانه پر از عزیزانی است که منتظر برگشتن من هستند. خوابگاه جای خواب بود. خوابگاه شبیه هر چیزی بود جز خانه!

راستش را بگویم؟ زمان گذشت و کم‌کم زندگی خوابگاهی شیرین شد. زندگی خوابگاهی پراز دلتنگی بود، پراز چالش، پراز مسئولیت. چالش‌ها و مسئولیت‌هایی که تا دوران قبل از خوابگاه سهمی اندک از زندگی داشت ولی حالا بخش بزرگی از روز را به خود اختصاص می‌داد. کوچک‌ترین چالش؟ تو بودی و سیزده نفر دیگر، یک حمام و یک دستشویی! و کلاس ۷:۴۵ صبح!

با جریان پیدا کردن زندگی، کم‌کم چایی خوردن و صحبت با هم‌اتاقی‌ها تبدیل به بخش شیرین و ویژه‌ای از زندگی خوابگاهی شد. کم‌کم تعدادی از آدم‌ها از هم‌خوابگاهی، هم‌اتاقی یا هم‌سویتی به دوست صمیمی و نزدیک، به «یکی مثل خواهر» تبدیل شدند. کم‌کم پهن کردن سفره‌ی دل در کنار بساط چای تبدیل به روتین هر شب شد. روزها چگونه پایان می‌یافتند؟ با دم کردن چای، رفتن به اتاق دوست و تعریف کردن تمام ماقوع. در پادکست رادیو مرز شنیدم که خوابگاه جایی است که حریم خصوصی معنایی ندارد. حقیقتاً توصیف خیلی درستی است. پای ثابت بساط چای، داستان کشمکش‌های خانوادگی زهرا بود و داستان دوست‌پسر هم‌کلاسی الهام! داستان زندگی آدم‌ها مثل سریالی بود که هر شب سر چای قسمت جدیدش پخش می‌شد و روزهای پراز خستگی را شیرین می‌کرد.

عجب جادویی است این خوابگاه! پراز تلخی‌ها و شادی‌های متوالی! پراز تنهایی، پراز انسان! پراز آرامش، پراز همه‌همه و آشوب! پراز از ترس! ترس دیرتر از ساعت ده شب رسیدن و مؤاخذه‌ی نگهبان! گاهی که دنبال آرامش و

سبک‌تر از باد، سنگین‌تر از سنگ مینا قدیمی عتیق

◀ از مرند تا تهران، از بادمجان تا گوجه‌فرنگی

سال‌ها پیش، هجده ساله که بودم، جوان بودم و در پی رؤیایها! تنها رؤیایی که داشتم قبولی در دانشگاهی خوب در تهران بود و برنامه‌نویس شدن. تنها چیزی که در معادلات ذهنی‌ام جایی نداشت، خوابگاه بود و دوری از خانواده! روز اعلام نتایج بود که تازه به این واقعیت پی بردم که دوران زندگی با خانواده به سر رسیده است. در حالی که من هیچ آمادگی و علاقه‌ای به پایانش نداشتم. خانه برای من پر از شادی بود. خانه، پیاده‌روی با مادر بود، چای با پدر! خانه بازی کردن با برادرزاده‌ای بود که تازه یاد گرفته بود «عمه مینا» صدایم کند. ولی، هدف بزرگ بود و راه رفتنی. با چمدانی پر از لباس و دلی پراز آشوب راهی تهران شدیم. تهران، شهر فرصت‌ها، شهر ترس‌ها و شهر غربت! شهری که خانواده مرا تا آن رساندند، خداحافظی کردند و رفتند! شب اول دور از خانه چگونه سپری شد؟ پراز گریه! شبی که تشک برای ورودی‌جدیدها تمام شده بود! خوابگاه حتی جایی برای خواب راحت هم نبود!

◀ از مرادی تا ساده

در سراسر این شهر تنها جایی که من داشتم جایی بود در خوابگاهی: یک سویت چهارده نفره، یک اتاق هشت نفره، تخت طبقه‌ی بالا؛ اتاقی که اگر همه با هم کف زمین می‌نشستیم، جایی برای رد شدن باقی نمی‌ماند؛ سویتی که اگر همه با هم وسط‌ها سفره پهن می‌کردیم، در آن جا نمی‌شدیم. اصلاً یک دانشجوی خوابگاهی بیشتر از این چه لازم دارد؟! روزی را که داشتم درباره‌ی خوابگاه حرف می‌زدم و به اشتباه از لفظ «خانه» استفاده کردم

ثابتی در اینجا نداری، دل نبند. فقط جایی برای خواب داشتی و بس!

سال‌ها از خودم پرسیدم آیا روزی می‌رسد که احساس کنم به جایی در این شهر تعلق دارم؛ جایی بیشتر از یک تخت طبقه بالا. نمی‌دانم! روزهایی بود که بسیار شاد بودم. با خود می‌گفتم که من دو خانه دارم. چه چیزی بهتر از این؟ روزهایی هم آسمان دلم ابری بود؛ گمان می‌کردم در هیچ‌کدام از این دو شهر جای ثابتی ندارم، آواره و بی‌جا و مکانم و شاید این تقدیر من است! تقدیری که سال‌ها پیش خود با انتخاب زندگی خوابگاهی آن را رقم زدم. دشوار است؟ قطعاً بله! پشیمانم؟ قطعاً نه!

◀ سکون و یک‌جا نشینی؟

سال‌های اولی که به تهران رفته بودم، در خیال خود آینده‌ای را تصور می‌کردم که در تهران خانه‌ای خریده‌ام؛ تکه‌زمینی که به اسم من است. می‌روم آنجا، در را می‌بندم و با خود می‌گویم: حال به جایی تعلق دارم! اما زمان گذشت و این چیزی نبود که من از زندگی می‌خواستم. این بار دست تقدیر مرا راهی هلند کرد.

البته زندگی همواره جوری که برنامه می‌چینی پیش نمی‌رود. در روزهایی که من برای رفتن به هلند آماده می‌شدم، کرونا از راه رسید. چاره چه بود؟ برگشتن به خانه! اما خانه‌ی من کجاست؟ جواب این بار واضح بود! خانه‌ی من پیش عزیزانم است. چند ماهی به آنجا بازگشتم، همانند روزهای قبل از خوابگاه. من تغییر کرده بودم، بزرگ شده بودم، دیگر کودکی هجده ساله نبودم، اما باید بگویم حتی بیشتر از هجده سالگی‌ام لذت بردم. خانه بعد از گذشت سال‌های زیاد هنوز هم برایم خانه بود، خانواده برایم مهم‌ترین بودند و خانه را زیبا می‌کردند. اما این نیز پایان داستان نبود. این بار دوباره با ترس و لرز، با گریه و

سکوت بودی، پر بود از صدا و تشویش. گاهی که به دنبال گوشه‌ای تنها برای گریه کردن بودی، به آدم بغل‌هایی مهربان برای گریه می‌داد! یاد آن شب در حیاط بسطامی به خیر! من بودم و ستاره و ترس‌ها و غم‌های زندگی‌مان! می‌گفتم و گریه می‌کردیم. یا آن شب که مادر سلما برایمان آش پخت، خوردیم و به این فکر کردیم که زندگی هنوز زیباست!

◀ این خوابگاه یا آن خانه؟

بار اولی که به تهران و دانشگاه رفتم، تا دو ماه و نیم هیچ فرصتی برای رفتن به خانه نبود. بالاخره یک تعطیلی فرا رسید و با هیجان فراوان به سمت مرند رفتم. آخ که چه قدر دلم تنگ شده بود! اما حس خیلی عجیبی داشتم. با خود فکر می‌کردم گویا از زندگی همه پاک شده‌ام. حال بیشتر از عضو ثابت، مهمانی چند روزه هستم! آخ که چه قدر قلبم درد می‌کرد! تلخ‌ترین سؤال برایم «تا کی می‌مانی؟» بود. یادآوری می‌کرد که تنها برای مدتی کوتاه در آن خانه هستم و باز باید بروم. خانه عوض شده است. دکوراسیون عوض شده است. بچه‌ها بزرگ شده‌اند و من تنها چند روز فرصت دارم تا از زندگی در آنجا لذت ببرم. آیا آن خانه هنوز خانه‌ی من است؟ شاید خوابگاه و تهران خانه‌ی من هستند؟ راستش را بگویم؟ در آن سال‌ها جواب ثابتی برای این سؤال پیدا نکردم. گاه متعلق به دو شهر بودم، گاه هیچ! گاه سبک‌تر از باد بودم، گاه سنگین‌تر از سنگ!

قسمت تلخ یا شاد ماجرای زندگی هر ساله در خوابگاه قبل از شروع تابستان بود. زندگی خوابگاهی در امیرکبیر یعنی هر سال جابه‌جایی، آن هم درست زمانی که تازه به ساختمان جدید و اتاق جدید عادت کرده‌ای و تازه آنجا در قلبت جایی بالاتر از جای خواب پیدا کرده است. ولی باید جمع کنی. تا اندکی احساس تعلق می‌کنی، محکم توی صورتت می‌کوبند؛ تو جای محکم و

تنهایی سوار هواپیما شدم. بار اولی که قدم در آمستردام گذاشتم از خود پرسیدم: اینجا شهری است که دوست خواهیم داشت؟ شهری که خانام خواهد بود؟

شب مشغول چیدن اندک وسایلم در کمد و کابینت شدم. حس جالبی داشتم؛ برای اولین بار جایی داشتم که می‌توانستم بگویم «خانه»! ام! همان روز اول در حالی که از دلتنگی داشتم می‌مردم، در حالی که پراز احساس گناه بودم، گوشه و کنار آن را نشان خانواده دادم و گفتم: ببینید، این خانه‌ی من است!

خانه‌ی من یک استودیو است، استودیویی که حتی ۳۰ متر مربع هم نیست! استودیویی است که اتاق ندارد، همه چیز یک جا است. اما برایم آرامش دارد، فضای شخصی دارد، سکوت دارد، صدا دارد.

دروغ چرا، بعد از تمام شدن روزهای خوابگاه، بعد از پخش شدن دوستان در قاره‌های مختلف، هزار بار به دوستانم پیام داده‌ام که دلم برای آن روزها تنگ شده است. دلم برای شب‌هایی که می‌دانستم می‌توانم به سوییت طبقه‌ی بالا بروم، چای بخوریم و از اتفاقات روز حرف بزنیم، تنگ شده است. دلم برای دوستانی که بیشتر از دوست بودند، تنگ شده است. اما گویی تاریخ انقضای آن روزها فرا رسیده است، همه‌ی ما بزرگ شده‌ایم، هرکس به دنبال پیدا کردن خانه‌ی خود رفت و داستان تمام شد.

آیا آمستردام همواره خانه‌ی من خواهد بود؟ هلند چه؟ خانه‌ی من اینجا است یا آنجا؟ نمی‌دانم! بعضی روزها هر دو! بعضی روزها هیچ‌کدام! اما شاید زندگی من همین باشد!

خوابگاه

وحید عیدگاه طرقيه‌ای

(از کتاب «در زیر ابرهای نبارنده»)

ما آب مرده‌ایم به مرداب خوابگاه
بیرون نمی‌بریم سر از خواب خوابگاه

در خوابگاه توشه و اسباب ما مجوی
خواب است و خواب توشه و اسباب خوابگاه

از بخت خواب برده‌اش اینجا هر آن که خفت
در خواب دید بختک ارباب خوابگاه

کابوس خواب‌گردی شب‌های دیگر است
تعبیر خواب هر شب اصحاب خوابگاه

مبهوت مانده‌ایم که دیگر برایمان
دیده چه خواب دیده‌ی بی خواب خوابگاه؟

آگاه می‌شوید ز رنجی که می‌بریم
رنجه کنید اگر قدمی تا به خوابگاه

هرگز مباد دامن بیداری کسی
آلوده همچو ما به می ناب خوابگاه

تصویر واژگونه‌ی بختیم و بختمان
عکسی ست واژگون شده در قاب خوابگاه

می‌رویم و حس می‌کنیم که اتفاق بدی در کمین است. اما اگر برعکس، صاحب‌خانه در را باز کند و از شما بپرسد که چه می‌خواهید و شما بعد از معرفی خودتان و توضیح مشکلی که پیش آمده نهایتاً بگویید که کمی آب نیاز دارید و ایشان بعد از چند سؤال برایتان مقداری آب بیاورد، اوضاع برای شما عادی به نظر می‌رسد. این غریبه بودن بعد از مهاجرت هم کاملاً عادی است و آدم برایش آماده است. اما چیزی که برایم عادی نمی‌شود و تمام این غریبانه‌هایی که تا اینجا از آن حرف زدم به آن مربوط می‌شود، حس است که اغلب در جمع هم‌وطنان دارم. بیشتر اوقاتی که از خانه و خاطرات کودکی و شب و روزهای تمام‌رنگی ایران صحبت می‌کنند، همان احساس مثال اولم در رستوران را دارم که نظرم متفاوت است ولی به صرف اجتماعی به شمار رفتن دیگران را تأیید می‌کنم و می‌گویم:

- به به! چه روزهای خوبی بود.
- کاش برگردیم به آن روزها.
- کاش اینجا، آنجا بود.
- خاک بر سر ما شده، این‌ها اصلاً ما را نمی‌فهمند.

- در غرب زندگی عمق ندارد، فقط ما شرقی‌ها می‌فهمیم خانواده چیست. خلاصه که خوب جمع را گرم می‌کنم و کسی هم شک نمی‌کند. کیست که بداند من به اندازه‌ی آن‌ها خاطره‌ی خوب در کودکی‌ام نمی‌یابم که دل‌تنگش شوم؟ و همواره بین بد و بدتر. یعنی بین خانه و مدرسه. گزینه‌ی بد یعنی مدرسه را انتخاب می‌کردم. منطق مدرسه را پیدا کرده بودم: اگر درس می‌خواندم و خوب خفه می‌ماندم، تنبیه نمی‌شدم که هیچ، چه بسا تشویق هم می‌شدم. در مقابل، خانه اصلاً روالی نداشت. یک روز برای آنچه هفته‌ی قبل تشویق شده بودم تنبیه می‌شدم، روز دیگر جور دیگر. یک آدم‌های ماورایی خارج از فضا و زمان جاری هم بودند که من در رقابت

خانه‌ای که دل‌تنگش نیستم

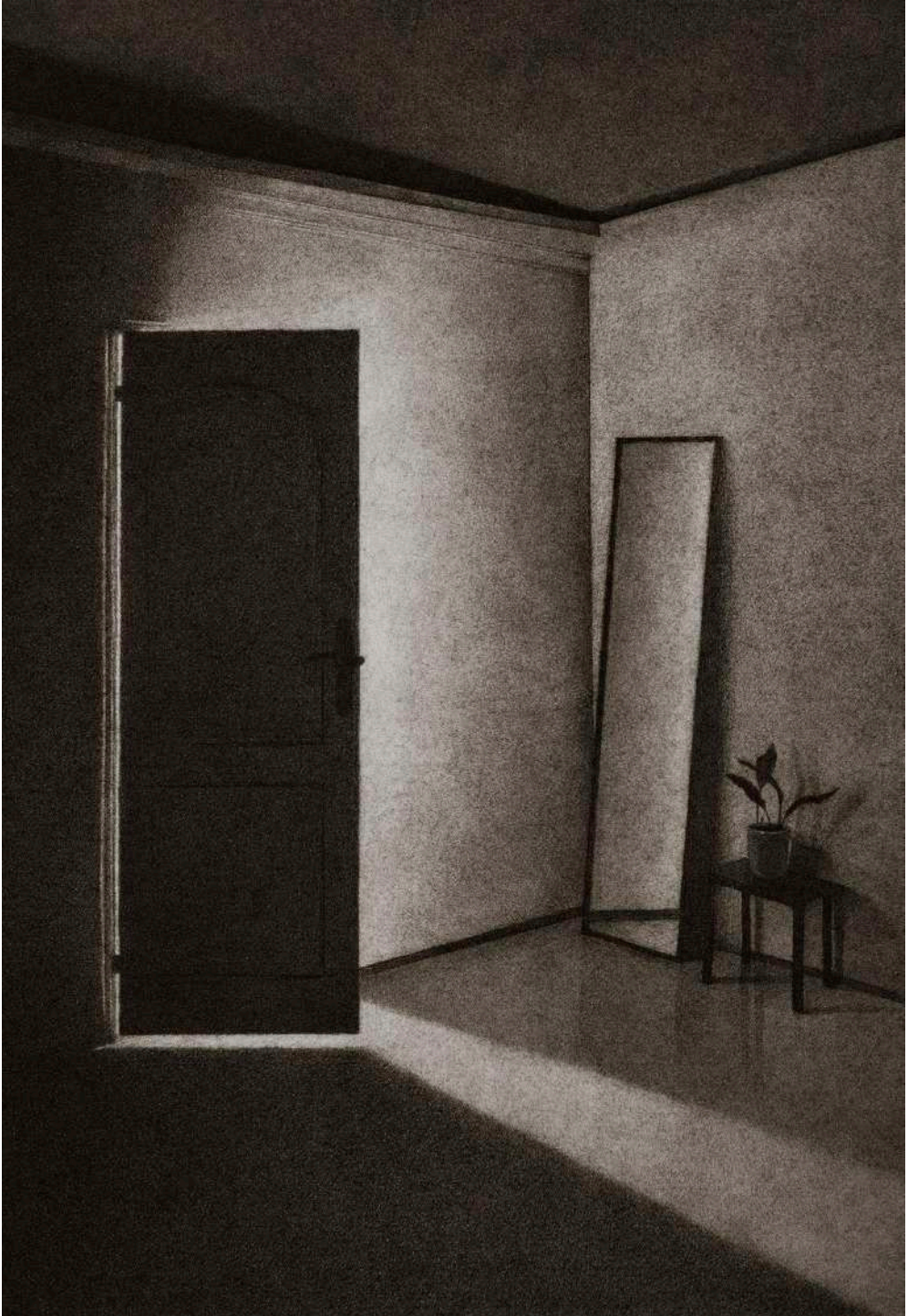
نیما



غم‌انگیز که نه، شاید حسی غریبانه است. تصور کنید که با گروهی از دوستان در رستورانی غذا سفارش داده‌اید و متوجه می‌شوید آنچه را دیگران از محیط برداشت می‌کنند شما حس نمی‌کنید. آن‌ها از غذا و محیط رستوران تعریف‌هایی می‌کنند که برای شما غریبانه است. گاهی من در این شرایط برای این که اجتماعی‌تر باشم چیزی نمی‌گویم و صرفاً دیگران را تأیید می‌کنم. در همان لحظه عمیقاً احساس می‌کنم چیزی را از دست داده‌ام؛ شاید «حس مطلوبی» اینجا وجود دارد که من از دریافت آن عاجزم.

هرکس چند سطر قبل را بخواند، شاید مفاهیمی چون ذائقه و سلیقه و فرهنگ غذایی و چیزهای این‌چنینی به ذهنش بیاید. اما من اینجا مثل آن بزرگوار. به شما می‌گویم: «لطفاً این متن را دوباره بخوان چون من درباره‌ی غذا صحبت نمی‌کنم!»

پیش از اینکه وطنم را ترک کنم، بر این باور بودم که صرفاً یادگیری هرچه بهتر زبان باعث خواهد شد که در هیچ‌کشوری احساس غریبی نکنم. اگرچه این باور باعث شد تلاش زیادی برای یادگیری به خرج دهم اما در ماه‌های اول بعد از مهاجرت فهمیدم که این باور تا حد بسیاری اشتباه بوده است. غیر از زبان، نداشتن خاطرات مشترک هم به آدم حس غریبی القا می‌کند. ولی خب، این روند طبیعی آشناسدن با هر محیط جدید است و جز این اگر باشد عجیب است. فرض کنید برای اولین بار به شهری وارد شوید، زنگ خانه‌ای را بزنید و صاحب‌خانه در را باز کند و با شما احوال‌پرسی گرمی کند و بعد تعارف کند برای صرف شام، بدون اینکه حتی خودتان را معرفی کنید! اگر این اتفاق برای ما بیفتد، طبیعتاً یک قدم عقب



نقاشی از زهرا رضادوست

دیگر خانه نیستم و دستمزدی دویست هزار تومانی هم دارم. نقشه‌ی تهران را نگاه کنید. بدترین قطر ترافیکی‌اش را هر روز طی می‌کردم تا به محل کارم برسم. بعد از مدتی به مدیرم گفتم من دانشگاه می‌روم، اگر امکان دارد جمعه‌ها بیایم و کار کنم و این جمعه کارکردن‌ها همان و چشم باز کردن و سی‌سالگی همان. دیدم چندان خاطره‌ی خوبی نساختم و بیشتر اوقاتم را در ترافیک بوده‌ام و پولی هم جمع نکرده‌ام چون خانواده هر بار به بهانه‌های مختلف حسابم را خالی کرده‌اند و آن‌قدر با سیلی صورت سرخ کرده‌ام که نابی برایم نمانده است. تنها گریزگاه باقی‌مانده برایم مهاجرت بود. زمین و زمان را آن روزها به هم دوختم تا بتوانم چیزی ارائه کنم و با کار برنامه‌نویسی مهاجرت کنم.

روز اول کارم با یک پسر هندی حرف می‌زدم. تجربه‌ی کاری و سواد و حتی سطح زبان ما مثل هم بود. همه چیز برایم عادی بود تا لحظه‌ای که فهمیدم هفت سال از من کوچک‌تر است. هفت سال بهایی بود که من برای زندگی در ایران و خانواده‌ی خوبم پرداخته بودم. شاید تا چند روز با خودم زمزمه می‌کردم: هفت سال، هفت سال، هفت سال...

حالا با این هفت سال زندان و سی سال شکنجه چطور و چرا باید دلتنگ شوم؟ هر روز عکس‌های تخت جمشید و ماسال را برایم فیلم کن و تکرار کن که «هیچ جا مثل ایران نمیشه» که اتفاقاً من هم تأیید می‌کنم، طوری که شک نمی‌کنید. همان لحظه هم روی کارت ماسال شما یک کارت کردستان و سپس هرمز می‌اندازم و در آخر هم با رستوران گیلانی یک جوری دست را برایت جمع می‌کنم که سفر بعدی که ایران رفتی، حتماً یادم کن!

با آن‌ها نمی‌تواستم پیروز شوم. مثلاً می‌شنیدم که با پوزخند می‌گویند تو درس می‌خوانی و شاگرد اول می‌شوی، اینکه چیزی نیست! بچه‌ی فلانی اصلاً کتاب دست نگرفته و شاگرد اول شده است!

جمعه از آن روزهای زجرآور بود برایم. حالا تمام دوستانم من را به «کوه‌نورد بودن» می‌شناسند ولی نمی‌دانند کوه‌نوردی صرفاً راهی برای فرار از خانه بود. اتفاقاً در دوران نوجوانی خیلی به فرار از خانه فکر می‌کردم. جالب اینجاست که همیشه نقشه‌ی دقیقی برای فرار و ساعات اولیه داشتم. ولی مشکل آنجا بود که نمی‌توانستم برنامه‌ی بلندمدت‌تری آماده کنم: نقشه را عملی نمی‌کردم چون می‌دانستم شاید دو روز بعد از فرار مجبور به بازگشت و تحقیر مجدد شوم. فکر کردن به پول و کار کردن تمام فکرم را انباشته بود. یک سه ماه تابستان پانزده‌سالگی را کارگری ساختمان کردم. دستمزد روزی شش هزار تومان را که گرفتم، فقط به این فکر می‌کردم که خب بعدش چه؟! اما آزاردهنده‌ترین بخش آن روزها این بود که خانواده به دوستان و آشنایان می‌گفتند که خودش علاقه دارد به این کار. چه علاقه‌ای؟! تمام این قصه‌ها در روان انسان تأثیر

می‌گذارد. همین با سیلی صورت سرخ کردن‌ها را می‌گویم. روزی این را فهمیدم که دیپلم کامپیوتر گرفتم و بعد از چند ماه کلنجر در هجده‌سالگی توانستم در شرکتی به‌عنوان برنامه‌نویس استخدام شوم. اسم «شرکت» را که می‌آوریم چند میز و کامپیوتر در ذهن ما مجسم می‌شود و عده‌ای که دائم تایپ می‌کنند که اتفاقاً تا حد خوبی درست هم است، اما مشکل اینجا بود که مدیر شرکت عدم اعتماد به نفس و اضطراب اجبار به کار را در من دید و از همان روز اول علاوه بر کار زیاد برنامه‌نویسی، هزار کار فیزیکی دیگر مثل خرید کردن برای شرکت و کارهای بسیاری را که به یاد آوردنش روح‌خراش است. از من می‌خواست. ولی من خوشحال بودم که

باخانمان افرا آب انار

زار می‌زد. یک‌دفعه خیلی تهاجمی به سمت ما پریدند و با صدای بلند و لهجه‌ای متفاوت شروع کردند به فحش‌دادن. اول فکر کردم کار بدی کرده‌ایم یا آسیبی به آن‌ها رسانده‌ایم. بین گیجی این دنیای جدید و ترس و وحشت از ملاقات اولین همشهریان بودم که دوستم با آرامش عجیبی گفت این‌ها بی‌خانمان هستند.

اسم کارتون دلخواه من در ایام بچگی «بی‌خانمان» بود. البته فکر کنم درستش «باخانمان» باشد؛ ولی من همیشه اسمش را اشتباه می‌کنم. شاید چون دخترک داستان به همراه مادرش خانه بر دوش با کالسکه‌شان هر روز از این شهر به آن شهر به دنبال پدر بزرگ می‌گشتند. هر وقت می‌شنوم «بی‌خانمان» انگار پیرین می‌آید با قاصدکش، فوتش می‌کند و بعد با چترهای آرزویش پرواز می‌کند. از یاد «پیرین» و پنج عصرهای روزهای کودکی یک‌دفعه تالابی افتادم توی ایستگاه اتوبوس وسط خیابان خاکستری با آن بوی تهوع‌آور و خوشامدگویی ترسناک.

اصلاً انتظار نداشتم در محله‌ای که زندگی می‌کنم بی‌خانمان ببینم یا شاید هم عادت نداشتم. شاید هم جا خورده بودم و احساس همدردی می‌کردم. ترس عمیقی از همان لحظه تمام وجودم را فرا گرفت. یک‌دفعه خیلی از بی‌خانمان بودن ترسیدم و احساس کردم عجب دور نزدیکی است. احساس بی‌کسی کردم. خانه و کسانم را ول کرده بودم و با چمدانی بر دوش آمده بودم جایی که حتی ساکنان اولیه‌اش هم بی‌خانمان شده بودند. از آن موقع خیلی فکر می‌کنم که چطور می‌شود آدم‌ها خانه‌هایشان را از دست می‌دهند. چرا باید کسی بی‌خانه باشد؟ نمی‌شود یک خانه‌ی خیلی خیلی کوچک در یک جای خیلی خیلی دور داشته باشد که حداقل در سرما و یخبندان بی‌سرپناه نباشد؟ هر چه بیشتر گذشت بیشتر فهمیدم که

روز اولی بود که در خیابان‌های ادمونتون قدم می‌زدم. ادمونتون یکی از شهرهای کانادا است. چرخ مهاجرت مرا از تهران شلوغ و رنگارنگ پرت کرده بود وسط شهر خاکستری ادمونتون؛ شهری که قشنگ است، آرام است ولی بیشتر سال رنگ ندارد و تا چشم کار می‌کند خیابان‌هایش پر است از وانت، وانت‌های بزرگ و غول‌پیکر.

اواسط شهریور بود و تا چند وقت بعد ترم دانشگاه شروع می‌شد. خوش‌شانس بودم که خانه‌ام در شلوغ‌ترین و معروف‌ترین خیابان شهر بود. خانه‌ام فقط یک کوچه تا ایستگاه اتوبوس فاصله داشت و با یک اتوبوس مستقیم به ایستگاه دانشگاه می‌رسیدم. اولش که هوا ساعت ۹ صبح هنوز مثل چهار بامداد تاریک بود و من باید ساعت هشت و نیم از خانه خارج می‌شدم، فهمیدم که واقعاً از بابت خانه شانس آورده‌ام. اما بعدها که دمای هوا به منفی سی و چهل و حتی منفی پنجاه درجه رسید و از شدت سرما مژه‌ها و آب توی دماغم یخ می‌زد. چنان بود که گویی برف دارد برعکس توی دماغم بالا می‌رود. فهمیدم که تعبیر «شانس آوردن» کم‌لطفی است و به‌واقع «خرشانس» بوده‌ام.

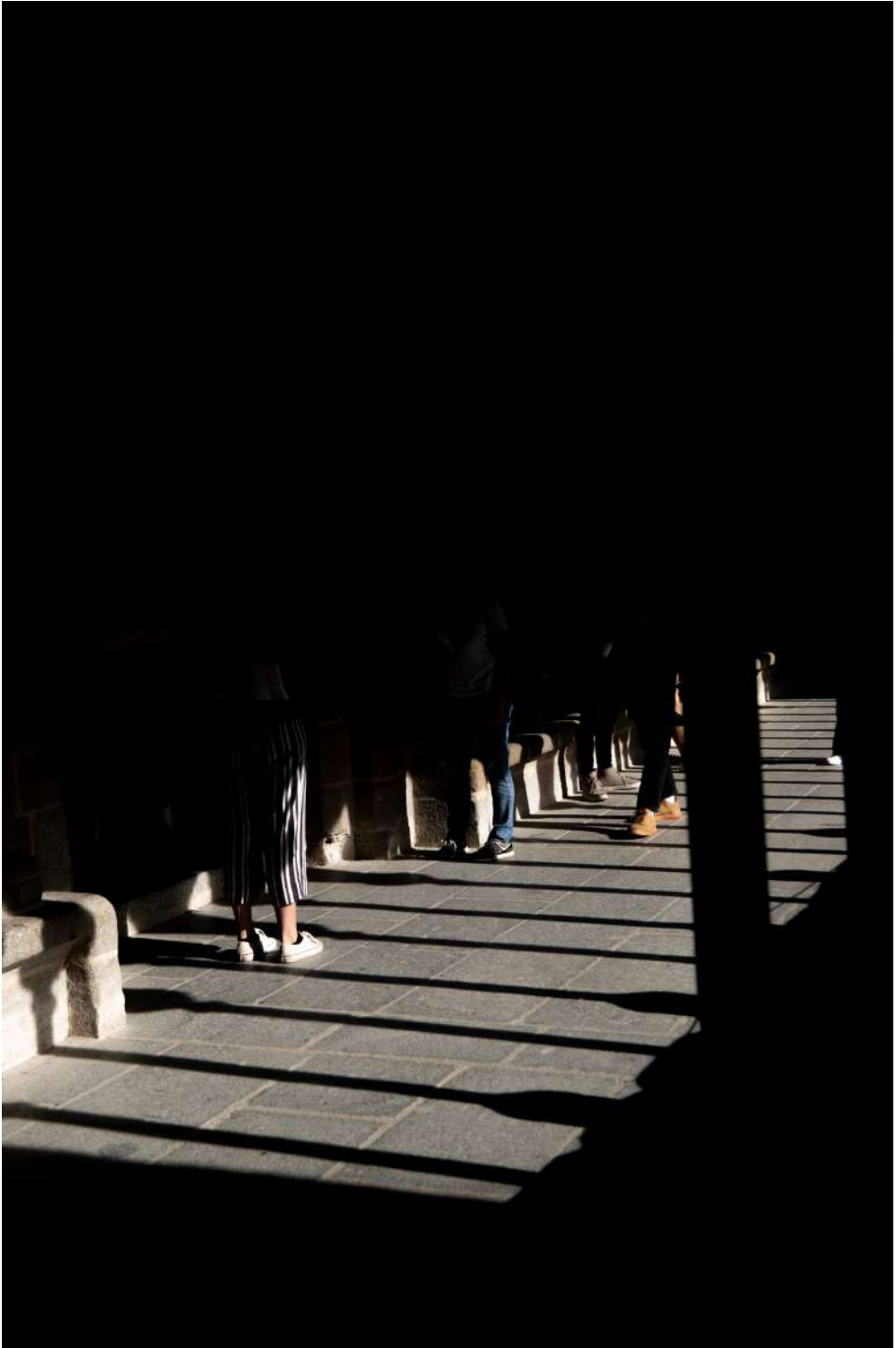
یک روز با دوستم به دانشگاه می‌رفتیم. نزدیک ایستگاه اتوبوس که رسیدیم دیدیم صدای داد و فریاد و نعره می‌آید. دو سه نفری که تعدادشان دقیق یادم نیست با هیکل‌های درشت و صورت‌های سرخ به ما نزدیک شدند. بوی خیلی عجیب و بدی می‌دادند. انگار مست بودند. بعداً فهمیدم که از شدت الکل خوردن آن بوی عجیب را گرفته بودند. لباس مناسبی نداشتند. البته خیلی هم بد نبود ولی خیلی گشاد و یک‌جوری بود. یک جوری که به تنش

بی‌خانمان شدن چقدر راحت است؛ به راحتی آب خوردن. کافی است خودت را ول کنی، یا ول شوی، یا محاسباتت درست از آب درنیاید، یا یک جا یک چیزی را فراموش کنی. کسی در این گوشه‌ی دنیا حواسش به آدم نیست؛ یا اگر حواسش باشد، دستش نمی‌رسد تا کمکی کند؛ یا اگر حواسش باشد و دستش برسد، زورش نمی‌رسد؛ شاید هم وقتش نرسد، فکرش نرسد، یا دلش نرسد. معادلات زندگی خیلی خیلی پیچیده‌تر شده‌اند و دیگر هیچ چیز شبیه بچگی نیست. انگار این لحظه‌ای بود که من واقعاً از دنیای قشنگ کودکی کنده شدم و پرت شدم به دنیای پیچیده و پُردرد بزرگسالی.

دیگر دیدن آن آدم‌ها آن قدر برایم عجیب نیست. ادمونتون که هیچ؛ در تورنتو، ونکوور، نیویورک، و سانفرانسیسکو در کنار لوکس‌ترین خیابان‌ها آن قدر بدتر از آن را دیده‌ام که دیگر بی‌حس شده‌ام. شاید هم آن چند نفر بهترین خوشامدگویی را برایم آماده کرده بودند که واقعیات زندگی را بدون بزرگ‌دوزک برایم به تصویر بکشند. از صداقت روزگار متشکرم!

بعد از بیش از ده سال از آن روز، هنوز نمی‌توانم بفهمم که مگر می‌شود زمین به این بزرگی، این همه خانه، این همه ساختمان، باز هم بعضی‌ها جا نشده‌اند و بی‌خانمان شده‌اند. چرا مثل زنبورها کندویمان برای هر نفر یک حجره ندارد؟

البته که بیچاره زمین! اینها هیچ کدام تقصیر زمین نیست... .



عکس از پویا خاندل

عینک مطالعه‌اش را می‌گذارد توی یک جاعینکی پلاستیکی سیاه که یکی از لولاهایش شکسته و آن را در فاصله‌ی بین پشتی و دیوار قایم می‌کند که هم کسی پا رویش نگذارد و هم همیشه دم دستش باشد. با اینکه از آنجا تلویزیون درست دیده نمی‌شود، انگار ترجیح می‌دهد اخبار را از همان جا بشنود تا اینکه بر مبل روبه‌روی تلویزیون تکیه بزند و تماشا کند. هرگاه برای انجام کاری به تمرکز نیاز دارد، مثل تعویض بند ساعت مچی‌اش، به همان گوشه پناه می‌برد. هر وقت دنبال مدرکی می‌گردد، تمام مدارک را با خود به آنجا می‌برد، چهارزانو می‌نشیند و شروع به گشتن می‌کند. کتاب‌هایش را همان‌جا می‌خواند و پیام‌های تبریک عید را برای تک‌تک افراد در همان گوشه می‌نویسد؛ گوشه‌ای که گویی برای هر کار و هر چیزی تسلطش بیشتر می‌شود.

چند سال پیش یک بار از او خواستم برایم قطره‌ی چشم بریزد. گفت در همان گوشه دراز بکشم. عینکش را از پشت پشتی برداشت. چشمم به طرح‌های گچ‌بری قدیمی سقف افتاد و نخ سفیدرنگ نازکی که به یکی از شاخه‌های لوستر قدیمی وسط سقف وصل شده بود و مأموریتش هدایت سرسبزی «پیتوس» رونده از آن گوشه به وسط اتاق نشیمن بود. داشتم شاخه را با چشمم دنبال می‌کردم که دستش را بر صورتم گذاشت تا سرم تکان نخورد و از آنجا به بعد بوی خوب دستش بود که تمام حواسم را به خودش جلب کرد.

وقتی تماس تصویری می‌گیریم، همیشه از همان جای خانه گوشی را برمی‌دارد. سلام که می‌کنیم، همیشه روی لبش یک خنده‌ی کوچک است. یک لحظه گلخانه و پشتی ترکمن را پشت سرش می‌بینم ولی خیلی سریع بلند صدا می‌زند: «خانوم، مصطفی زنگ زده» و خودش را به مامان می‌رساند تا گوشی را بدهد به او و خودش می‌نشیند کنار و گوش می‌دهد. نمی‌دانم چرا. شاید می‌خواهد مامان وقت

شبیه‌او مصطفی‌دهقانی

از در خانه که وارد می‌شوی، سمت چپ، بین گلخانه و پستو، کنج محبوب همیشه‌اش است. انگار از روزی که خانه را ساخته می‌دانسته آنجا می‌شود گوشه‌ی دلخواهش. آن گلخانه‌ی نُقلی را گذاشته وسط دو تا پنجره‌ی اتاق نشیمن و از وجب به وجب آن برای گذاشتن گلدان‌های جورواجور استفاده کرده. یک پستوی مثلثی‌شکل هم از فناسی اتاق نشیمن درآورده بود که حالا شده جای جاروبرقی. یک آینه‌ی کوچک، یک چوب‌لباسی دیواری با سه تا آویز برای پیراهنش و چادر نماز مامان، چند تکه رختخواب، یک کمد خیلی کوچک با کشویی پر از خرت‌وپرت‌هایی که هیچ جای دیگری از خانه مسئولیتشان را قبول نکرده و یک طاقچه که روی آن چندتایی از کتاب‌هایش را گذاشته که در حال خواندنشان است و درنهایت گوشه‌ی طاقچه شانه‌ی موهایش را به دیوار تکیه داده است.

بین گلخانه و پستو یک پنجره هست رو به حیاط. از پنجره که نگاه می‌کنی یک دیوار می‌بینی که پر شده از گل‌های ساعتی که خودش توی باغچه‌ی حیاط کاشته است. زیر پنجره، یک پشتی قرمزرنج با نقش‌های ترکمن هست، از همان‌هایی که در خانه‌ی همه بود. ولی هیچ‌وقت ندیدم به آن تکیه بدهد. همیشه با کمی فاصله از پشتی می‌نشیند. دیواری که پشتی به آن تکیه داده یک کاغذ دیواری دارد که رنگ و روی آن رفته ولی هنوز می‌شود گل‌های درشت گلپه‌اش را دید. من هنوز آن روزی را یادم می‌آید که مامان خوشحال بود که با پولی که در نظر گرفته بودند توانسته بودند کاغذ دیواری ضد آب بگیرند؛ کاغذ دیواری‌ای که بشود عیدها با دستمال و مواد شوینده تمیزش کرد تا مثل روز اولش برق بزند.

بیشتری برای صحبت با ما داشته باشد، شاید بهاشتباه فکر می‌کند دل ما بیشتر از او برای مامان تنگ می‌شود، یا شاید دلش نمی‌خواهد بیش از چند دقیقه مرکز توجه ما باشد.

شب‌ها، بعد از شام، برای همه چای می‌ریزد و می‌رود آنجا و بقیه را صدا می‌کند که بیایند بنشینند دور و برش. گاهی در یک سینی استیل بزرگ چند تا پرتقال و سیب می‌آورد و شروع می‌کند به پوست کندن. پوست‌ها را می‌گذارد یک طرف سینی و میوه‌های خردشده و آماده را سمت دیگر سینی و همه را صدا می‌کند که بروند به مهمانی‌اش در همان کنج دنج خودش. انگار این شگردش باشد که بشقاب میوه‌خوری نمی‌آورد: می‌خواهد همه چند دقیقه در همان کنج کوچکش پیشش بمانند.

گاهی دلم می‌گیرد که چرا من گوشه‌ای شبیه به او برای خودم ندارم. آن چند وجب جایی که قرار بود کنج دنج من باشد، آن قدر کش آمده و آن قدر سیال شده که دیگر پیدایش نمی‌کنم تا بروم بنشینم آنجا بند ساعت مچی‌ام را عوض کنم.

می‌شود. دریچه‌ی رو به نور است. شاید چشم خانه است اصلاً. این روایت خانه‌هایی است که در آن‌ها ساکن بوده‌ام و کیفیت خانه‌بودن را به واسطه‌ی پنجره‌هایشان و چیزهایی بیشتر دارا بودند.

◀ پنجره‌ای برای تمام دوران‌ها

قابی سفید دارد و نیمه‌قدی است. یعنی اگر نزدیکش بایستی از پایین به زانوهایت می‌رسد و از بالا از قدت بلندتر است. نرده‌ی آهنی با تزئینات اواخر دهه‌ی هفتاد امنیت جانی را تأمین می‌کند. توری کشویی‌ای دارد که به سمت چپ باز می‌شود. ما چیزی را تغییر ندادیم در این سال‌ها. زمانی به فکر دوجداره‌کردن پنجره‌ها افتاده بودیم که آن هم به سرانجام نرسید. این پنجره همانی است که وقتی چهار سالم بود، وقتی به این خانه آمدم. کمتر از دو سال ساکنش بودیم و رفتیم. هشت سال گذشت و ما دوباره به این خانه برگشتیم. آخرین تصویر من از این خانه همین پنجره بود. در قاب درِ اتاق ایستاده بودم. مرد قدبلندی رو به پنجره و پشت به در ایستاده بود. شاید هم چون کودک شش ساله‌ای بیش نبودم به نظرم بلند و درشت می‌آمد. متوجه حضور من شد. برگشت و مرا در آغوش کشید و شروع به گریه‌کردن کرد. وقتی در آغوشش بودم، رو به پنجره بودم. آن سال‌ها آنجا اتاق کار پدرم بود. پس از فوت پدرم ما این خانه را ترک کردیم. یا حتی مجبور به ترکش شدیم. وقتی برگشتیم من نوجوان چهارده ساله‌ای بودم. این اتاق و پنجره‌اش شدند اتاق خواب من. اینجا خانه بود و هست. خانه‌ای که در آن هشت سال دوری در آن زندگی کردیم، خانه نبود و نشد. چون پنجره‌ای را که دوست داشته باشم نداشت. انگار خانه چشم نداشت و کور بود.

همیشه در گوشه‌ی سمت راست این پنجره‌ی قاب‌سفید نیمه‌قدی کوه‌ها را

جایی میان پنجره‌ها

فائزه محمدی

خانه دربرگیرنده‌ی مفاهیم متنوعی است. خانه یک مفهوم فیزیکی است. در و پنجره‌هایش، دیوارهایش و اشیای داخل خانه با فرد ساکن در آن ارتباطی مشخص دارند. بر مبنای این ارتباط فرد احساس تعلق به مرزبندی‌های فیزیکی خانه را می‌تواند تجربه کند یا نکند. حریم خانه که گاهی از آن به «حریم شخصی» نیز تعبیر می‌شود، برآمده از همین ارتباط با ساختار فیزیکی و اشیای درون خانه است که حس مالکیت را در فرد ساکن ایجاد می‌کند. خانه یک مفهوم نوستالژیک نیز هست. خاطراتی که در آن ساخته شده‌اند، افرادی که در آن خاطرات حضور داشته‌اند و صدالبته گذر زمان اعتباری نوستالژیک‌گونه به خانه می‌بخشد که فرد ساکن را متعهد به ارتباط خانه-ساکنی می‌کند.

خانه ورای خاطره‌بازی‌هایش، یک مفهوم احساسی نیز است. این مفهوم معطوف به اتفاقات و رخداد‌های تلخ و شیرین و حتی خنثایی است که فرد در طول مدت سکونت خود تجربه می‌کند. بر این اساس، لزوماً احساس خوب یا بدی نسبت به خانه وجود ندارد. بلکه ترکیبی از هر دو یا بیش از این‌ها در میان است. امر مهم، وجود این اتصال احساسی با خود خانه است.

این مفاهیم فیزیکی و احساسی و نوستالژیک می‌توانند مرزبندی جداگانه‌ای نداشته باشند و در ایجاد حس خانه داشتن/گرفتن در ادغام با یکدیگر عمل کنند؛ مثلاً یک ژکن فیزیکی در خانه که حجم قابل توجهی از خاطرات و احساسات را برمی‌انگیزد. این یادداشت قصه‌ی خانه برای من و با من و در من است.

خانه برای من با پنجره‌هایش تعریف

مستقل و مثلاً آشپزخانه‌ای را در خود جای داده است، شده است خانه‌ی جدیدم. استودیو صدایش می‌کنند. این یکی از نوع دانشجویی است. از خوش‌شانسی من است که اتاقم افتاده انتهای سمت چپ ساختمان و به جز دو تا پنجره‌ی رو به خیابان، دیوار سمت چپ هم به جای اینکه حایل خانه‌ی من و استودیوی کناری باشد، جداره‌ی بیرونی ساختمان است و پنجره دارد. این شد سه پنجره، سه چشم بینا! پنجره‌ی سمت چپی عزیزتر است، چون اضافه است! مثل یک کالای لوکس در خانه است. من هم ارزشش را می‌دانم. طاقچه‌ی کوچکی زیر پنجره است، بالش و پتوی سبکی را آنجا جاساز کرده‌ام. دنج خوبی شده است. کوچک است. آن قدر که وقتی تکیه می‌دهم نمی‌توانم پایم را دراز کنم، باید کف پایم روی زمین باشد و زانوهایم خم. اما چسبیده به پنجره است. زندگی کردن در فضایی به این کوچکی در زمان کرونا و قرنطینه‌های خانگی عذاب‌آور است. از روی تخت می‌روم روی تنها مبل خانه و از روی تنها مبل به سمت یخچال و این سفرهای ده ثانیه‌ای تکرار می‌شوند. من اما پنجره‌ی سوم دارم. دلم خوش است به حضورش.

هلند آفتاب ندارد. نور بسیار محترم است اینجا. باید برای به دست آوردنش تلاش کنی. مهم نیست از چند ماه قبل چه برنامه‌ای چیده‌ای و چه کارهایی داری، روزی که آفتاب درمی‌آید شال و کلاه می‌کنی و می‌روی بیرون، هر جایی غیر از خانه! فقط فضای بیرون و آسمانی باز با کمی نور کفایت می‌کند. این پنجره نور بیشتری برای من به ارمغان می‌آورد. میز کوچک گرد نهارخوری نزدیک همین پنجره است. ماه‌های اول از هر غذایی که درست می‌کردم، تصویری ثبت می‌کردم. پس‌زمینه‌ی تمام این تصاویر همان پنجره‌ی سوم است. این پنجره‌ی سوم انگار طعم آن غذاها و تجربه‌ی پختشان را در خود ذخیره کرده است. می‌نشستم پشت میز و از خوردن نتیجه‌ی

می‌دیدم. مرکز تصویر، باغ بزرگ و دل‌بازی بود درست پشت خانه. درختان بسیار بلندی داشت و پرنده‌هایی خوش‌صدا. یک خانه‌ی ویلایی قدیمی سمت راست این باغ ده‌هزار متری قرار داشت. بهشت کوچکی بود برای خودش. سال کنکور بود و ماه‌های آخر هر روز ساعت پنج و نیم صبح بیدار می‌شدم. هوا گرگ‌ومیش می‌زد و خنک بود. چند دقیقه‌ای پشت پنجره می‌ایستادم و قبل از رفتن به مدرسه یک ساعتی درس می‌خواندم.

می‌گفتند یک خانواده‌ی سرایدار در آن خانه‌ی ویلایی ساکن بودند. می‌گفتند موظفند به باغ رسیدگی نکنند که درخت‌های خشک شود. همین‌طور هم شد. بنیاد مستضعفان مالک زمین بود. تبر زدند و خشک کردند و بردند. بهشت کوچک پشت پنجره جزو خانه‌ی ما بود. سال قبل از مهاجرتم ساخت‌وساز شروع شد. در این سال‌ها هر بار برگشتم و پرده را زدم کنار، چیزی کمتر از قبل باقی مانده بود و سازه‌ی بتنی بدقواره بلندتر می‌شد. بار قبلی که آمدم جرأت نکردم پرده را کنار بزنم. از نوری که سر صبح در اتاق نبود، می‌شد حدس زد ساختمان نیمه‌کاره رو به اتمام است و از طبقه‌ی هفتم که ما باشیم هم گذر کرده است. هیچ چیز شبیه قبل نبود.

حالا چهار سال گذشته است و خانه‌ی تهران دیگر خانه نیست چون من آن‌جا سکنی ندارم یا چون خانه‌ی هلند بیشتر خانه شده! یا شاید هم چون پنجره‌ی اتاقم دیگر آن پنجره‌ی سابق نیست؟

◀ پنجره‌ی اضافی یا سوم

سه جداره‌ی حسابی هستند و وقتی بسته‌اند هیچ صدایی از بیرون به داخل نمی‌آید. ارتفاع بسیار دارند. برای بازکردن دستگیره باید دستم را بلند کنم. انگار برای همین ملت بلندقد هلندی طراحی شده‌اند. یک مستطیل ۲۸ متر مربعی که یک حمام و دستشویی

من خودم نوستالژی‌باز هستم. اما که چه؟ این پنجره چه احساس تعلقی قرار است در من ایجاد کند وقتی هر روز زمانی این قدر طولانی در مسیر رفت و آمد به محل کارم هستم؟ بیش از دو سال در خانه‌ی «زتفلد ۳۹» زندگی کردم. دوستانم با من هم‌خانه شدند. هم‌خانه‌هایی نیز تبدیل به دوستانم شدند. بهشت دیگری پیدا کردم پشت خانه اما این بار بزرگ و عظیم. بدون سایه‌ی شوم سازمان و بنیادی بر سر درختان تنومندش.

نه فقط روزهای آخر، که ماه‌های آخر سکونت، به پنجره فکر می‌کردم. وقتی روی میز نهارخوری غذا می‌خوردم، به بیرون از پنجره نگاه می‌کردم. آن کورسوی امید روزهای اول شده بود تابش پرنور تعلق خاطر. دلتنگ این خانه می‌شدم. آدم‌هایی که کنارشان در این خانه و پشت این پنجره زندگی کردم، بخشی از من و خاطرات من هستند. «زتفلد ۳۹» را همیشه به خاطر می‌سپارم، با پنجره‌ی بزرگ سراسری رو به خیابان زیبای پر رفت و آمد محله که آنجا را خانه کرد.

رضایت‌بخش آشپزی‌ام لذت می‌بردم یا مرور می‌کردم چه چیز را طبق دستور مامان اجرا نکرده‌ام که حالا باید این مزه‌ی بد را بچشم. همه‌ی این‌ها در کنار پنجره‌ی سمت چپ رو به خیابان اصلی اتفاق می‌افتد. آن استودیوی کوچک بیست‌وهشت متری خانه شد. چون پنجره‌ی سومی داشت که بر حسب بخت و اتفاق نصیب من شد. خانه‌ی کوچک من نور خوبی داشت.

◀ پنجره زتفلد ۳۹

سراسری است، رو به خیابان و قدیمی. و عایق صدا نیست. منظره‌ی بیرون پنجره خیابان مرکزی محله‌ی کوچک ما بود. اسم خانه‌ی عزیز ما «زتفلد ۳۹» بود. از توی گروه‌های فیسبوکی اینجا را پیدا کردم. معجزه بود که از بین تمام آگهی‌های کلاه‌برداری، این یکی راست و واقعی بود. اولین تجربه‌ی من از هم‌خانگی و به اشتراک‌گذاشتن فضای زندگی در همین «زتفلد ۳۹» اتفاق افتاد. شبی که رسیدم بارانی بود. نگاهی به فضای آشفته و مبلمان قدیمی هال و پذیرایی انداختم و خستگی راه به تنم ماند. چاره‌ی دیگری نداشتم. همین تنها گزینه‌ی موجود بود و بدون بازدید حضوری باید باخوشحالی می‌پذیرفتم. صبح فردا از پله‌ها پایین آمدم. نور روز خیابان روبه‌رو را روشن کرده بود. امید کم‌جانی در دلم نشست. چند ماهی گذشت و کمی خو کردم به این خانه‌ی جدید، به اینکه وقتی من در حال آشپزی پای گاز هستم، کس دیگری با ادویه‌هایی با بوی تند می‌تواند به فاصله بیست سانتی‌متری من بایستد و او هم شروع به آشپزی کند. روزهای آخری بود که دختر هندی هم‌خانه در «زتفلد ۳۹» زندگی می‌کرد. صبح به صبح می‌نشست روی دسته‌ی مبل و چای ماسالایش را تا ته همان‌جا می‌نوشت. می‌گفت دلم برای این پنجره و نگاه‌کردن به خیابان تنگ می‌شود. با خودم می‌گفتم این دختر چه دل خوشی دارد.



عکس از پویا خاندل



بن بست غم، کوچی امید راضیه حفیظی

جایی که مطمئنی به هیچکس اجازه داده نمی‌شود مقابل تو بایستد. جایی که برای تو و غم‌هایت می‌جنگند، تو را پناه می‌دهند، ستایش می‌کنند، مذمت می‌کنند، نصیحت می‌شنوی، قربان صدقات می‌روند....

خانه‌ی مادر بزرگ یک حیاط بزرگ داشت: دو درخت انگور، یک درخت پسته، یک درخت توت و باغچه‌ای پر از گل. آدم بویی را که در خانه‌ی مادر بزرگ می‌پسید هیچ وقت فراموش نمی‌کند. اتاق کوچکی بود در انتهای خانه که چمدان غم‌هایم آنجا بود. هر وقت لازم می‌شد به اتاق می‌رفتم و صدایش می‌زدم. می‌دوید می‌آمد و چمدان را باز می‌کرد. سؤالی نمی‌پرسید. بدون قضاوت کمکم می‌کرد که آن را مرتب کنم. گاهی تشویقم می‌کرد دو سه قلمی را دور بیندازم. روزی، ماهی، سالی هم شاید با کمکش چند غم جدید داخل چمدانم می‌انداختم. بعد دستم را می‌گرفت و با هم دوباره چمدان را می‌بستیم. محکم مرا در آغوش می‌گرفت و می‌گفت: «من کنارتم، نترس بچه جان!» خانه‌ی امید، آجر و سیمان و اتاق و حیاط و زمین و دیوار و پنجره نیست. خانه‌ی امید، خانه‌ی بی‌قضاوت مادر بزرگ است. خود خودت باشی، هزار بار بشکنی و باز خودت را بسازی یا حتی نسازی... آنجا بعد از باز کردن چمدانت برایت چای و باقلوا می‌آورند تا تلخی کامت کم شود، تا شاید امید در دلت جوانه بزند. رنج‌هایت را نوازش می‌کنند ولی آشرشته هم بار گذاشته‌اند تا مبادا گرسنه بمانی. اشک‌هایت را پاک می‌کنند ولی حواسشان هست شربت بهار نارنج و بیدمشکت گرم نشود. تمام سنگینی غصه‌هایت را به دوش می‌کشند ولی لبخندشان اندکی، حتی اندکی کم نمی‌شود. خانه‌ی امید قلب بزرگ مادر بزرگ است که چند سالی است نمی‌تپد. خانه‌ی امید من چند سالی است متروکه شده است.

ساکتین دنیای واقعی همیشه ادعا می‌کنند که با گذشت زمان از شدت غم و درد کاسته می‌شود، ولی این موضوع حقیقت ندارد. غم و درد تغییر نمی‌کند؛ با این حال، اگر مجبور شویم تمام عمر آن‌ها را دنبال خود بکشانیم دیگر قادر نخواهیم بود چیز دیگری را تحمل کنیم. آن وقت غم ما را کاملاً زمین‌گیر می‌کند. پس آن‌ها را در یک چمدان بسته‌بندی می‌کنیم و دنبال جایی می‌گردیم که بتوانیم چمدان را آنجا بگذاریم. بعد از آن شاید اندک آملی در قلب‌هایمان سوسو بزند.

بعضی وقت‌ها دنبال کسی می‌گردیم که با کمکش چمدانمان را باز کنیم. داشتن این آدم میان تمام غم‌ها و دردها، خود خود امید است. ما جسارتش را نداریم که اعتراف کنیم امید فقط از شادی و لبخند و در پی قهقهه‌ها نمی‌آید. امید بعضی وقت‌ها در اوج اندوه در دلمان جوانه می‌زند. امید گاهی ریشه در اشک‌هایمان دارد. قدیمی‌ها غم را بهتر بلد بودند. زبان رنج را می‌دانستند. از بر بودند چطور برای دیگران مأمّن باشند. خانه‌هایشان بوی امید می‌داد، با غصه آشنا تر بودند. حتی اگر جواب سؤال‌ها را نداشتند، ذهن آشفته‌ی آدم را آرام می‌کردند؛ معنای زندگی را بهتر درک کرده بودند... فکر کنم قدیمی‌ترها بهتر می‌دانستند چطور به قصه‌ی آدم‌ها گوش کنند.

خانه‌ی مادر بزرگ

«کسی که مادر بزرگ داشته باشد انگار یک لشکر دارد. بزرگ‌ترین امتیاز یک نوه، این است که بداند یک نفر همیشه جانب او را می‌گیرد، بی‌چون و چرا، به‌ویژه در مواقعی که حق با او نباشد. مادر بزرگ شمشیر و سپر است.»^۱

امید دقیقاً همین جاست، کنار مادر بزرگ؛



عکس از محمدحسین توکلی بی‌نا

خانه می‌تواند قلب همسایه‌ی روبه‌رو باشد. لیلی ناهیدی آذر

بودم. یاد گرفتم که کولی باشم. آدم بی‌وطن و بی‌مادر را چه به ریشه‌کردن؟ چون خرچنگ گوشه‌گیری بودم که در صدف پرسونای خویش پنهان می‌شود تا شکم نرم ایگوی بی‌خانه‌اش را از جهان مخفی کرده باشد.

تابستان سال قبل بود که در صدف هلندی خویش احساس دل‌تنگی کردم. آیا زمان کوچی دیگر نبود؟ بار سفر بستم و آردها را بیختم و ال‌کها را آویختم. مثل هر ترک دیگری در این سال‌ها غالباً بی‌اشک بودم. دیگر گونی شده بودم کنده از خاک؛ بر نسیم زکب زده بودم و در کویر بی‌مهر جهان می‌تاختم^۳.

روز آخر، ساعت آخر رسید. بار و بندیلیم را بسته و جلوی در آن چهاردیواری که این سال‌ها پناهم داده بود ایستاده بودم. داشتم با هلند وداع می‌کردم. کسی صدایم کرد. همسایه‌ی هلندی‌ام بود. همان همسایه‌ای که در این سال‌ها گاه‌به‌گاه به هم سلام کرده و سر تکان داده بودیم. گاهی چای با هم خورده و گاهی غیبتکی با هم کرده بودیم. با دمپایی آمده بود سر کوچه. دوباره صدایم کرد: «لیلی!» تعجبم را از دیدنش پنهان کردم. چه می‌خواست یعنی؟ جلوتر آمد. گفته بودم که عزم سفری طولانی دارم. هدیه‌ی کوچکی به دستم داد. دو سه کلمه هم حرف زدیم، برای خالی نبودن عریضه. از آن دست صحبت‌هایی بود که آتش رابطه را بین دو نفر روشن می‌کند بی آنکه دود اصل مطلب را به هوا بفرستد. بین این پا و آن پا کردن‌هایش یک لحظه سرش را بلند کرد و من چشم‌های آبی پر از اشکش را دیدم. شگفت‌زده شدم. انتظار این هجمه‌ی غم را نداشتم. جلو رفتم و بغلش کردم. اشک‌هایش ریخت روی شانه‌هایم. بوی چادر مادر را می‌داد. آهسته دم گوشم گفت: «برمی‌گردی؟ قول بده که برمی‌گردی! هر جا که بروی، اینجا خانه‌ی توست.»

یک لحظه بعد، او رفته بود. باد می‌آمد.

بچه که بودم قشنگ‌ترین کار دنیا برایم خانه‌ساختن بود. خانه برایم همان پشتی‌های فرش بود که دیوار قلعه‌ام می‌شد و چادر گل‌گلی مادرم که چون سقف پرستاره‌ای آسمان را نقش می‌زد. من در آن خانه‌ی امن از همه‌ی سیاهی‌ها و سیاه‌دلی‌های جهان در امان بودم. آنچه نمی‌دانستم این بود که جادوی خانه نه در پشم پشتی‌ها، که در بوی چادر مادرم پنهان بود. آن بوی ابریشمی که مرا هم مست می‌کرد و هم پناه می‌داد!

روزی که سوار هواپیما شدم، برای آخرین بار مادر را در آغوش گرفتم. نگاهش را پشت عینک از من دزدید که مبادا اشکی ریخته باشد. در آغوشش اما من نفس کشیدم. عمیق عمیق. می‌خواستم بوی خانه را با خود به غربت جان‌ها ببرم. فکر کرده بودم که می‌روم و برمی‌گردم. چه عبث! سه ماه بعد برگشتم اما به فرودگاهی رسیدم که پر از آدم‌های سیاه‌پوش و گل‌های سفید بود. مادر رفته بود و آغوشش را خاک سرد پر کرده بود. این‌طور بود که من یک‌جا بی‌خانمان و بی‌وطن شدم.

زمان گذشت. در مسیر سرنوشت گذارم به هلند افتاد. به کشور باران‌های بی‌پایان و آسیاب‌های بادی. سرزمین گاوهای ابلق بی‌خیال و افق‌های باز^۴ زمردی. مفهوم خانه برای من لابه‌لای برگ‌های زمان گم شد. من در همه‌ی آن سال‌ها در خصومت‌ورزی با خویش برای ریشه‌کردن و خانه ساختن ثابت‌قدم

۱ مرانپناه دهید ای زنان ساده‌ی کامل / که از ورای پوست سرانگشت‌های نازکتان / مسیر جنبش کیف‌آور جنینی را دنبال می‌کند / و در شکاف گریبان‌تان همیشه هوا / به بوی شیر تازه می‌آمیزد. (فروغ فرخزاد).

۲ و باتمام افق‌های باز نسبت داشت / و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید. (سهراب سپهری).

۳ به کجا چنین شتابان؟ / گون از نسیم پرسید / دل من گرفته زین جا / هوس سفر نداری / ز غبار این بیابان؟ (شفیعی کدکنی).

حقیقی نه از جنس چوب و سیمان، که از جنس خون و رگ و پی است. خانه می‌تواند قلب همسایه‌ی روبه‌رو باشد؛ آن همسایه‌ی مهربانی که چشم‌های آبی درشت و تر دارد. خانه می‌تواند روح و روان یک دوست باشد، فارغ از هر ملیتی. آدمی ممکن است در اوج غربت در دل دوستانی که دوستش دارند مسکن گزیند. آدمی می‌تواند بازخم بی‌مادری بر سینه، خواهانی برای خود بیافریند. آدمی می‌تواند در سفر باشد و لیک در آغوش ارواح دیگر در امن‌ترین جای جهان باشد.

به زودی به هلند برمی‌گردم. اما غریب نیستم. من به خانه برمی‌گردم.

بوی هجرت می‌آید،

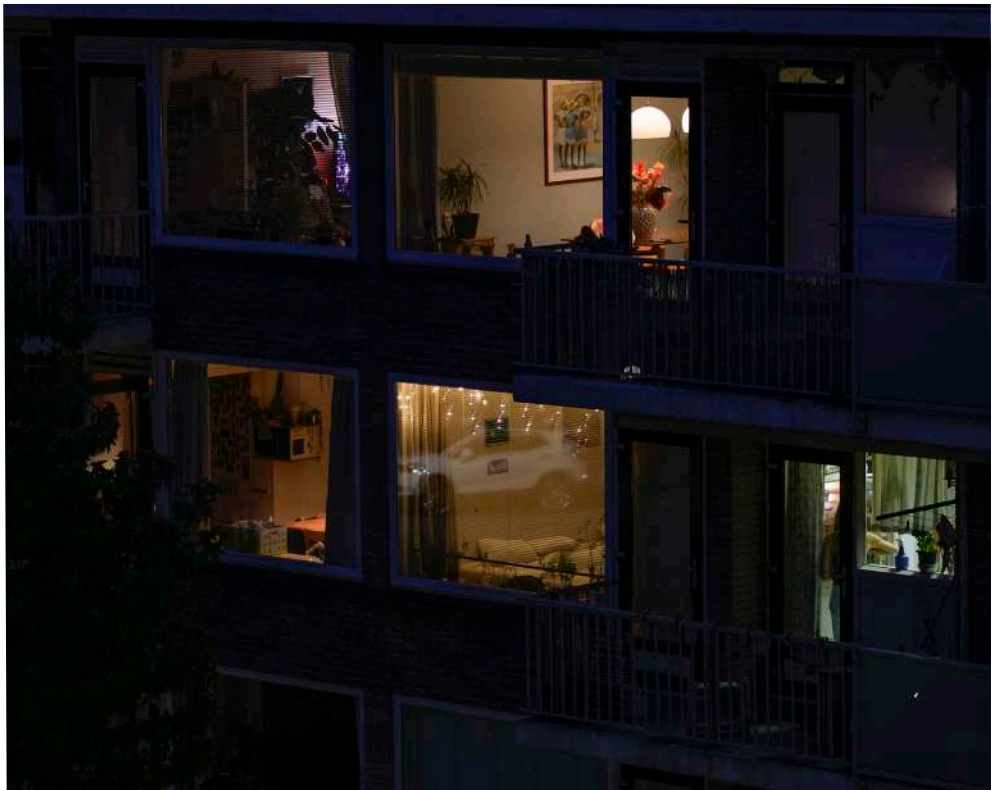
بالش من اما پُر آواز پَر چلچله‌هاست...^۱

^۱ بوی هجرت می‌آید / بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست / باید امشب بروم. (سهراب سپهری).

ابره‌های سفید در رود آبی آسمان جاری بودند. همان جا ایستاده بودم و تاب تکان خوردن نداشتم. چیزی در من عوض شده بود. من نادانسته باز هم خانه‌ای ساخته بودم. آجر به آجر نهاده و دیواری برافراشته بودم. مأمنی از جنس چادر پرستاره‌ی مادرم. از جنس دوستی و محبت بی‌مرز انسانی. خانه‌ای که همسایه‌ام بی‌خبر از من دمی در سایه‌ی دیوارهایش آسوده بود و حالا داشت کلیدش را به من پیشکش می‌کرد.

جهان هنوز همان جهان بی رنگ و بوی بی مادر بود. اما انگار در ظلمات ازلی‌اش ستاره‌هایی می‌درخشیدند که من بی‌وطن پیش از این ندیده بودم. ستاره‌هایی که راه پیش رویم را به غبار زرین خویش برافروخته بودند.

آن روز برای من روز اشراق بود. خانه‌ی



عکس از پرنیا ناصری

آدمی را توانایی عشق نیست
احمد رضا احمدی

شتاب مکن
که ابر بر خانه‌ات ببارد
و عشق
در تکه‌ای نان گم شود
هرگز نتوان
آدمی را به خانه آورد
آدمی در سقوط کلمات
سقوط می‌کند
و هنگام که از زمین برخیزد
کلمات نارس را
به عابران تعارف می‌کند
آدمی را توانایی
عشق نیست
در عشق می‌شکنند و می‌میرد

خودنمایی می کردند. بساط عصرانه که نان و پنیر و گوجه و خیار بود پهن می شد و خواهرم بیشتر عصرها تخمه خربزه بو می داد و چه کیفی می داد خوردنشان! باغچه‌ی کوچک پدرم که پر بود از ریحان و نعناع و تربچه، و دور تا دورش هم انواع گلدان‌های حُسنِ یوسف چیده شده بود، گوشه‌ی حیاط را به تکه‌ای از بهشت تبدیل می کرد.

در این خانه نور بود و عشق و زندگی و دردهایش هم در عشق و محبت اعضای خانه حل می شد. این خانه از لحاظ زمانی دور افتاده ولی خاطره‌اش در قلب و روح من تا روزی که زنده‌ام باقی است.



عکس از پرنیا ناصری

تکه‌ای از بهشت

زهرا نظری

خانه برای من همیشه امن‌ترین جای دنیا بوده است؛ مخصوصاً خانه‌ی پدری که هرچند مدرن نبود ولی باصفا و پر از محبت بود. وقتی از سماور نفتی که روی میز کوچک چوبی ساخت دست آقا جان جا خوش کرده بود، صدای غلغل آب در حال جوش آمدن به گوش می رسید، شادی قشنگ و زیرپوستی گوشه‌ی دلم غنچ می زد. چای دم کشیده در قوری گل بوته‌ای قرمز بر سر سماور خودنمایی می کرد و وای که چه مزه‌ای می داد این چای.

آن روزها وقتی بچه بودیم و به مدرسه می رفتیم بر سر اینکه که چه کسی باید گل چای را در استکانش بریزد و با نان و پنیر بخورد با خواهر و برادر بزرگ‌تر و کوچک‌تر از خودم بحث می کردم. سروصدا مان که بلند می شد آقا جان پادرمیانی می کرد و می گفت که هیچ کس اجازه ندارد اولین استکان چای را (که اصطلاحاً به آن «گل چای» می گفتند) بخورد جز مادرمان، و ما آن موقع به عشق مادر هیچ نمی گفتیم.

عطر گل یاسی که پدر سال‌ها پیش در حیاط خانه کاشته بود هر سال بهار خانه و کوچه را پر می کرد. شکوفه‌ها در همه‌جای کوچه و خانه پراکنده می شدند و مادر جان می گفت حیف است دورشان بریزیم. آن‌ها را با حوصله جمع و خشک می کرد و ما لابه‌لای برگ‌های کتابمان می گذاشتیمشان. عصرهای تابستان پدر حیاط را آب پاشی می کرد، به در و دیوار آب می ریخت و روی ما هم که قد و نیم‌قد دوروبرش می چرخیدیم آب می پاشید و ما خوشحال و قهقهه‌کنان دنبالش می دویدیم. چه بویی داشت بوی خاک! بوی بهشت می داد.

مادر فرشی پهن می کرد و دوباره سماور نفتی و قوری و چای دم کشیده روی آن

خانه‌ی ناهم‌خوان من میثم حسین‌خانی

خانه‌ی ما در سال ۱۳۸۲ دیگر خانه‌ی ما نبود. چون مطابق جریان مرسوم آن سال‌ها آن خانه‌ی ویلایی زیبا با درختان بلند، به‌ویژه درختچه‌ی گلیسین جلوی درِ چشم و روح‌نوازش، به آپارتمانی بدریخت بدل شده بود. آن خانه‌ی ویلایی بزرگ که هنوز صحنه‌ی بیشتر خواب‌های من است. و ما آن سال نمی‌دانستیم که این ساختمان بدریخت سرنوشت ما را قرار است تغییر دهد.

وقتی به پیشینه‌ی نهاد فرهنگستان در فرانسه - یعنی قرن هفدهم - نگاهی بیندازیم و بلافاصله به پیشینه‌ی آن در ایران، یعنی سال ۱۳۱۴ شمسی، متوجه نوعی عقب‌ماندگی سیصدساله در فرهنگ خود می‌شویم. بر همین منوال، فرهنگ شهرآیینی ما نیز چند قرن از ممالک پیشرفته پس‌مانده است. آپارتمان‌نشینی نیز از این قاعده بیرون نیست. شاید الان پس از چند دهه رواج فرهنگ آپارتمان‌نشینی، برخی از قوانین و اصول آن جا افتاده باشد. ولی آن سال‌ها با رشد مهاجرت به شهرها آپارتمان‌نشینی پدیده‌ی نویی بود.

در آپارتمان شش واحدی مثلاً نوساز ما در سال ۱۳۸۲ همه جز خانواده‌ی ما مستأجر بودند: سه واحد از آن ما و یک واحد از آن برادرم و دو واحد متفرقه‌ی دیگر. و از آنجا که مستأجرجماعت از دید ما دلسوز نبود و دل به کار نمی‌داد، دست و دلمان نمی‌رفت که غیری را مدیر کنیم. این شد که من نوزده‌ساله به اجبار به پذیرفتن این سمت به‌ظاهر پرطمطراق اما در باطن شوم تن دادم. و از آنجا که رنج این سمت بسیار است و اجرش کم، هنوز هم بعد از بیست‌ویک سال با آنکه ساکن تهرانم، در تهران هم مدیر ساختمانم. گویی این منصب پرزحمت و دردسر، پیشه‌ی

ازلی من بوده است. ناگفته نماند که من آن روزها بدش هم نمی‌آمد که بادی در غیغب بیندازد و خود را مدیر ساختمان بنامد. اما به قول خاقانی: دسته‌ی گل بود کز دورم نمود/ چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت.

ما آن روزها در همه‌چیز ناشی و خام‌دست بودیم؛ حتی در مستأجرداری. تا چشممان را باز کردیم، دیدیم یکی از واحدها را به آقای تفتی اجاره داده‌ایم که دو پسر پنج و هفت ساله داشت و یک واحد را هم به آقای لشکری که سه بچه داشت از سه تا چهارده‌ساله (البته روز عقد قرارداد برادر بزرگم فهمیده بود این خانواده پنج‌نفره‌اند، ولی دیر شده بود: با هم‌دستی همسر لشکری و بنگاهی بی‌همه‌چیز، این نان در دامن ما افتاد). در یک واحد هم، من و مادر و برادر کوچک‌ترم مقام کردیم. مستأجر دیگر ما، پسر یکی از همسایه‌های قدیم‌مان که تازه‌داماد بود و انصافاً به همراه همسرش بی‌حاشیه‌ترین خانواده‌ی ساختمان بودند، در طبقه‌ی سوم ساکن شد.

جرقه‌ی مشکلات ما از واحد پایینی زده شد: آقای عباسی، پسری حدود چهل ساله و پدري پیر. عباسی پسر که لهجه‌ی جنوبی داشت، معتاد بود و هر چند شب یک‌بار با دوستانش بساط تریاک می‌چید و ساختمان را عطرآگین می‌کرد. هر هفته غریبه‌هایی به ساختمان می‌آمدند و تا صبح به مناجات مشغول بودند. این در ما نوعی حس ناامنی را بیدار کرده بود و از همه بدتر اینکه خود من از هیئت و هیبت عباسی پسر می‌ترسیدم. چون هم آوا و هم هیکل نتراشیده‌ای داشت. همه‌ی اینها جرئت تهدید و تحکم را از طرف مقابل به‌کل سلب می‌کرد.

کم‌کم گسل‌های پرخطر ساختمان فعال شدند. دو پسر بچه‌ی آقای تفتی (مستأجر ما) با سه فرزند آقای لشکری (مستأجر برادر بزرگم) جفت‌وجور شدند و به قول آن مرد بخارایی

بگویم؛ آقای کریمی که یک دختر و پسر چهارده و شانزده ساله داشت. این دختر و پسر خیلی زود با دختر و پسرهای محل بُر خورده بودند و عادتشان این بود که همه را

زنده‌مانده از هجوم مغول به نقل از تاریخ جهانگشا آمدند و کردند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند. از واحد روبرویمان (طبقه‌ی دوم) هم



عکس از پرنیا ناصری

استعلام می‌گرفتم که شیوه‌ی محاسبه‌ی آب و گاز باید چگونه باشد.

راستی، این ساختمان کذا، محصول ساخت دو نفر بسازبفروشی ندانم‌کار به اصطلاح زنگ بود که الحق در جای‌جای خانه آثار نامبارکِ صفاتشان دیده می‌شد. در همان چند ماه نخست، چندین واقعه رخ داد: نمودن سرویس بهداشتی بعضی از واحدها، ترکیدن لوله‌ی آب‌گرم‌کن در آشپزخانه‌ی آقای تفتی و... و ما یکی پس از دیگری به سازنده‌ها زنگ می‌زدیم و ضمن برشمردن موارد بی‌شمار کاستی‌ها در ساختمان، تهدید می‌کردیم که خودشان باید این گندکاری و سهل‌انگاری را جمع‌وجور کنند. دست آخر هم به جان آن دو و خانواده‌شان قطارِ دعا روانه می‌کردیم.

از همه ناگوارتر یک روز پاییزی تلخ بود که بارانی شدید باریده بود. شب‌هنگام تازه‌داماد را سراسیمه پشت در خانه‌مان دیدم که گفت: «خانه‌ی ما را آب برداشته است.» با شنیدن این خبر دنیا بر سرم خراب شد. بله تمام واحد تازه‌داماد به همراه اسباب و اثاثیه‌ی نونوارشان غرق در آب بود. از کنار کانال کولر که سیم‌کشی کولر عبور کرده بود، آب وارد واحد شده بود و عروس و داماد از همه‌جایی خبر، چندین ساعت پس از واقعه به خانه رسیده بودند و... من برای بررسی و کارشناسی واقعه، به پشت بام رفتم و برای اولین بار مصمم بودم که یک نفر را. آن هم سازنده‌ی اصلی ساختمان را. از آن بالا به پایین پرت کنم (راستش اولین بارم نبود. در کودکی، محسن پسر همسایه‌ی مادر بزرگم را در کردان در حیاط خانه‌ی مادر بزرگم، بدون هیچ دلیلی، از بلندای ایوان به باغچه پرت کرده بودم). تلفن را برداشتم و با سازنده‌ی خانه تماس گرفتم. چشمم را بستم و دهانم را باز کردم و هر چه لیچار بود بارش کردم تا کمی آرام شدم.

دیگر بریده بودم. پا به هر جای خانه که می‌گذاشتم، خرابی و تباهی می‌دیدم و همچون

به خانه‌شان می‌بردند و اگر مقدور نمی‌بود، در حیاط و پارکینگ ساختمان از آنها پذیرایی می‌کردند. ما چشم باز کردیم و دیدیم خانه‌مان شده درست مانند فیلم‌ها و سریال‌های قدیمی که هر اتاقش در اجاره‌ی خانواده‌ای پرحاشیه است.

خود ما هم این وسط بی‌تقصیر نبودیم، مثلاً مادرم هنوز نپذیرفته بود که این ساختمان دیگر آن خانه‌ی ویلایی شش‌دانگ تحت تملک ما نیست و فکر می‌کرد مانند یک شرکت سهامی. چون چهار واحد در مجموع از آن ما و برادرم است. در هیئت‌مدیره دست بالا دارد و هر کار که دلش بگوید می‌تواند بکند. برای نمونه کما فی السابق فرش و موکت در پارکینگ می‌شست و... .

روزی تازه‌داماد به من در مقام مدیر گله کرد که چرا عباسی ترسناک معتاد ماشینش را در پارکینگ می‌شوید و من مدیر هم این را با ترس‌ولرز به عباسی پسر گفتم. آن مرد دهشت‌آور هم با پرخاش گفت: «اینجا فرش و موکت می‌شویند. چرا من نکنم؟»

و من علاوه بر درگیری با اهالی ساختمان، به مادرم هم گاه تشر می‌زدم که چرا گزک دست دیگر همسایه‌ها می‌دهد و با این کارهایش زبان ما را پیش آنها کوتاه می‌کند.

نخستین قبض‌ها که آمد، چالش بزرگ من آغاز شد. عباسی دونفره می‌گفت: «چرا باید پول گاز به صورت واحدی باشد؟ ما که دو نفریم، در حَقمان اجحاف می‌شود!» و از طرفی خانواده‌ی لشکری پنج‌نفره مدعی بود که «آن خراب‌شده‌ی قبلی که در آن ساکن بودیم، هزینه‌ی گازش بر مبنای واحد محاسبه می‌شد نه نفر. وانگهی من یک بچه‌ی سه‌ساله دارم که اصلاً حمام نمی‌برمش. خودم که به حمام می‌روم، او را هم گریه‌شور می‌کنم و سریع کار را تمام می‌کنم.» باری هر کسی از ظن خود توجیه و دلیلی می‌آورد و من هم برای آنکه حَکَمِیْتَم عادلانه باشد، به چندین بنگاه سرمی‌زدم و

دیگر تاب مقابله نداشتم. تنها پناهم دانشگاه بود و آن ترم به هر ضرب و زوری که بود، خوابگاه گرفتم. در کوی دانشگاه تهران واقعاً آرامش داشتم و به حال هم‌دانشگاهی‌هایم حسرت می‌خوردم که این‌گونه فارغ و بی‌دغدغه زندگی می‌کنند. پس بر آن شدم که تا جای ممکن به کرج برنگردم. اتاق‌های بیست‌متری چهارنفره و کثیف کوی دانشگاه با همه‌ی محدودیت‌هایش (خوبی‌هایی هم داشت مثل سینما و سالن ورزشی و محوطه‌ی زیبا و...) برایم پناهگاه و بهشتی بود که از جهنم ساختمان مخوفمان مرا در خود پناهجای داده است. خوشبختانه آن سال‌ها گوشی همراه هم نداشتم که به آئی در دسترس باشم. بنابراین از ترس شنیدن خبری جان‌گزا از ساختمان، دستم به تلفن‌زدن به خانه نمی‌رفت و به خانه اطمینان داده بودم که اگر هم چند روزی تماس نگرفتم، بی‌جهت پایی و نگرانم نشوند.

روزهای گران‌مایه و گران‌بار جوانی من این‌گونه می‌گذشت. تنها حسنش آن بود که می‌گذشت.

شاعران عرب جاهلی، که چون به خرابه و ویرانه‌های اقامتگاه معشوقشان می‌رسیدند بر آن مویه می‌کردند، دوست داشتم بر گوشه‌گوشه‌ی آن خانه مانند اِمْرُؤُ الْقَيْسِ شاعر عرب زاری کنم.

یک روز که از غم و درد در اتاق به خواب رفته بودم، همین که چشمم سنگین شد، سیدمحمد خاتمی را در خواب دیدم که ژاک شیراک (نخست‌وزیر وقت فرانسه) به استقبالش رفته و در خودروی خاتمی را برایش باز می‌کند. همه‌چیز باشکوه بود تا یکهو انگار موسیو شیراک با خشم و غضب تمام در خودروی حامل خاتمی را محکم به هم کوبید و من از وحشت بیدار شدم و دیدم در بیداری مادرم می‌گوید: «الهی چلاق شیدا! در بی‌صاحب‌مونده رو خب یواش‌تر ببندید.»

درمی‌یابم که در کاخ الیزه‌ی فرانسه نیستم و از خاتمی و شیراک خبری نیست و پسر آقای تفتی در ورودی واحدشان را محکم به هم کوبیده است. آهی می‌کشم و در دل به خاتمی چند فحش می‌دهم که فلان فلان شده! تو در عرصه‌ی سیاست جهانی دم از گفت‌وگوی تمدن‌ها می‌زنی و ما اینجا در ایران متمدن در این ساختمان شوم با چند هم‌وطن از نسل و تبار کوروش کبیر نمی‌توانیم بر سر بستن در واحد به تفاهم برسیم.

لوح یا بُرد ساختمان هر روز پر بود از تذکرات من که چراغ پارکینگ را بیهوده تا صبح روشن نگذارید؛ لطفاً پول شارژ را پرداخت کنید؛ زباله‌ها را با سطل ببرید؛ در خانه‌ی خود را آهسته ببندید؛ در حیاط را پس از ورود و خروج ببندید؛ لطفاً کلید با خود به همراه داشته باشید که نخواهید از بالای در و دیوار به حیاط بپرید و پا روی دستگیره‌ی در نگذارید چون تا حالا دو بار شکسته و تعویض شده است؛ لطفاً بچه‌های ساختمان‌های دیگر را به پارکینگ و حیاط نیاورید و...

ساختمان شده بود خانه‌ی قمرخانم. من

آن روز
جهان ولیان پور
از مجموعه شعر Die Dag

یک خیابان خالی
تخت‌های تابستانی رها شده
سنگ‌های خسته
و آژیر و آژیر و آژیر
راه
خانه گم شده بود

بر دیوار یک آشپزخانه
به جا مانده از چهار خانه‌ی ویران
قاشقی غذاخوری آویزان بود
در کنار سری باد کرده
که متعجبانه نگاه می‌کرد
به پای قطع شده‌ی خود
که کمی آن‌سوتر افتاده بود
و ما دست‌هایمان را
در زخم‌های مردگان
به خاک می‌سپردیم

یک نارنجک و یک انار
دانه‌های سرخ رقصان
اشک‌های سرگردان
به روی اجساد عزیزان

و آژیر و آژیر و آژیر
کودکانمان مشرق زمین را نمی‌یافتند
و کودکان هنوز به دنیا نیامده
شگفت‌زده بودند از اینکه
چرا تا کسی‌ها اینقدر عجله داشتند

بیروت عشق داشت، خطای انسانی داشت،
ادبیات غمگین داشت، زندانی سیاسی داشت،
درد مشترک داشت.

من از بیروت خونه داشتم،
خونه‌ای شبیه به تهران.
لیروت، من قلبی سلام لیروت
وقبل للبحر والبیوت
لصخرة كائنها، وجه بحار قديم
هی من، روح الشعب خمّر
هی من، عرقهه خبز و یاسمین
فکیف صار طعمها
طعم نار و دخان*

روایت تصویری: بیروت بیتا اسکندری

*بخشی از آهنگ لیروت از فیروز







میان آفتاب‌های همیشه صدف صرافی

داشتیم توی بازار بزرگ می‌چرخیدیم که چشممان خورد به راسته‌ی خرمافروش‌ها. طبق معمول چادرِ نداشته‌ام را سفت کردم و شروع به سخنرانی برای همراهانم کردم. این خرما است، نه! آن یکی رطب است، رطب با خارک فرق دارد و... یکهو یکی از بچه‌ها گفت: «تو چقدر راجع به خرما چیز بلدی!» صدایم را صاف کردم و با غرور خاصی گفتم: «می‌دونی ما تو خونه‌مون درخت نخل داشتیم؟!» پرسید: «هنوز هم دارید؟» با صدایی که غرور و امیدش را توأمان باخته بود گفتم: «نمی‌دونم.» و بعد مثل بلبلی که جفتش را گربه خورده باشد بقیه‌ی طول مسیر را سکوت کردم.

«هنوز هم دارید؟»... هیچ وقت توی زندگی به این سؤال فکر نکرده بودم.

همان شب رفتم خانه و از توی نقشه‌ی گوگل خانه‌ی اهواز را پیدا کردم. نقشه را گذاشتم روی تنظیمات ماهواره‌ای و با دوربین‌های ماهواره‌ای خانه را خوب نگاه کردم. خانه‌ی پلاک شماره‌ی ۳۱ خیابان حجت هنوز آنجا بود و درخت نخلش داشت از توی همان تصویر کوچک هوایی برابم دلربایی می‌کرد.

و آه...! چه نفس راحتی کشیدم برای زنده‌بودنش.

انگار اسیری مفقود شده در جنگ‌های سخت را پیدا کرده باشم. انگار برادر گمشده‌ای را در آغوش گرفته باشم. درخت نخل هنوز آنجا بود، توی خانه‌ی اهواز. خانه‌ی اهواز... .

همیشه به خواهر و برادرهایم می‌گفتم از بین شما فقط من توی این خانه به دنیا آمده‌ام. فقط من توی این خانه به دنیا آمدم و بزرگ شدم. همه‌ی شما بعد از تولد به این خانه آمدید، ولی من از روزی که با مفهوم خانه آشنا شدم جایی جز اینجا را خانه صدا نزدیم. خانه‌ای

که روی دیوارهایش جای خط‌خطی‌های کودکی مرا دارد، و روی چارچوب دیوارهایش جای قد کشیدن‌هایم پیدا است. توی باغچه‌ی همین خانه با بابا گوجه و جعفری و ریحان کاشتیم. زیر بته‌های رز و یاسش عکس گرفتیم و مرغ و خروس بزرگ کردیم. این خانه شاهد چند خواستگاری و بله‌برون و عروسی بوده است. توی حیاط همین خانه ماشین عروسی برادرم را شستیم. این خانه چند عروس و داماد به خانه‌ی بخت فرستاده است. سی و دو سفره‌ی هفت‌سین در آن چیدیم و هزاران بار سفره‌ی دیزی و کباب و ماهی شکم‌پُر توی هال همین خانه پهن و جمع شده است.

خانه‌ی پلاک شماره‌ی ۳۱. همان پلاکی که با همه‌ی پلاک‌های کوچه فرق داشت. بابا داده بود یک پلاک بزرگ برای خانه بسازند: یک طرفش آبی و طرف دیگرش بنفش؛ روی سمت آبی‌اش شماره‌ی پلاک بود و روی طرف دیگرش با خط خوش فامیلی‌مان را نوشته بودند.

اما فقط پلاک خانه نبود که آن را از بقیه‌ی خانه‌های کوچه متمایز می‌کرد. فرق اساسی خانه ما با بقیه‌ی خانه‌های محل درخت نخلی بود که شمایلش از سروته و خیابان و بیست خانه آن‌طرف‌تر هم پیدا بود؛ درخت نخلی که روز به روز با کودکی من قد کشید و در نوجوانی‌ام شروع کرد به خرما دادن.

می‌دانستید درخت‌ها هم نر و ماده دارند و فقط درختان ماده هستند که می‌توانند میوه بدهند؟ خرما میوه‌ی درخت نخل است.

هر سال به فصلش کسی در خانه را می‌زد، می‌آمد درخت نخل را گرده‌افشانی می‌کرد تا درخت آن سال هم به بار بنشیند و هر سال با شنیدن صدای چهچه‌ی بلبلی‌های خرما متوجه می‌شدیم که درختمان امسال هم به بار نشسته است و چه شادی عظیمی پشت بار دادن درخت‌ها پنهان بود.

می‌گویند بچه‌ی کوچک خانه که باشی باید رفتن دانه‌دانه‌ی آدم‌ها از پای سفره و خانه

را برای خودش زنده کند. شاید هم به درخت نخلش سر می‌زند.

من بعد از خداحافظی با آن خانه هیچ‌وقت دیگر به آن شهر و آن خانه بازنگشتم.

شاید آن خانه گمان کرده باشد که رها شده است. شاید درخت نخل دیگر از آن سال بار نداده باشد. کسی چه می‌داند؟ خانه‌های جدانشده از آدم‌ها کمی با زندگی قهر می‌کنند، درست مثل آدم‌های دورافتاده از خانه‌هایشان. ولی اینجا زیر این آسمان بارانی دختر کوچکی هست که نشانه‌ی پلاک شماره‌ی ۳۱ خیابان حجت را توی نقشه ستاره باران کرده است و دلش همیشه برای آن درخت نخل زیر آفتاب‌های همیشه تنگ است.

درخت کوچکم، «گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم.»^۱

را نگاه کنی. راست گفته‌اند. هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، آدم‌های دور سفره کم می‌شدند. تا روزی که نوبت به خودم رسید. تک به تک آن شهر و آن خانه را ترک کردیم.

هر چقدر بعد از آن به بابا اصرار کردیم که «ول کن آن خانه و شهر را»، حرف به گوشش نرفت. اهلی آن خانه و باغچه‌اش بود.

با هر جواب رد بابا آهی می‌کشیدم. اما توی دلم خوشحال بودم که آن خانه‌ی بچگی، خانه‌ی خاطره‌ها، قرار است سرجایش باشد و سالی یکی دو بار من را دوباره مهمان کند؛ شب عیدی یا تابستانی. اصلاً سال نو بدون بوی سحرانگیز شب‌بوهای آن حیاط فرا نمی‌رسید و تابستان بدون صدای غُلْغُل آب توی حوض معنا نداشت.

همه چیز خوب بود تا وقتی بابا بود. بابا صاحب خانه و سایه‌ی خانه بود. رفتنش سرنوشت همه‌ی ما و آن خانه را تغییر داد.

با رفتن بابا دیگر کسی نمی‌توانست توی آن خانه‌ی درندشت زندگی کند. درندشتی خانه بهانه بود. خاطرات آن خانه به کسی توان زندگی کردن در آن خانه را نمی‌داد. اما همان خاطرات و همان یاد بابا، توان فروختن خانه را هم به ما نمی‌داد. این شد که آن خانه را با دست‌های خودمان توی جعبه‌های مقوایی پیچیدیم و آن چهاردیواری را اجاره دادیم. اما چند جعبه و کامیون برای جادادن یک عمر خاطره و عشق کافی است؟

درخت نخل اما همان‌جا ماند. ماند تا از خانه‌ای که دل به آن داده بود مراقبت کند. بعضی وقت‌ها گمان می‌کنم درخت نخل بچه‌ی وفادارتی برای آن خانه بود.

حالا هر سال وقتی مادرم سفری به اهواز می‌رود، می‌رود توی خیابان حجت، جلوی آن خانه‌ی قدیمی می‌ایستد و یک دل سیر نگاهش می‌کند و آن قدر آنجا این پا و آن پا می‌کند تا کسی در آن خانه را باز کند و تعارفش کند داخل. تا با نگاهی به در و دیوارها چیزی

در سفر نسرین راستگو

بسیار روزها به این فکر می‌کنم که آیا نیازی به ریشه‌دواندن در محیط جدید دارم؟ آیا نیاز دارم که بدانم «متعلق» به کدام سرزمین و فرهنگ و آیین هستم تا خویشتین خویش را بشناسم و زندگی‌کنم؟ آیا نیاز است که ریشه‌های درخت زندگی‌ام را در جایی مستحکم کنم تا زندگی را به گرمی احساس کنم و طعم خانه را بچشم؟ و یا این تعبیر درستی از مفهوم انسان نیست؟ مگر نه اینکه زندگی را باید زیست و تجربه کرد تا آموخت؟

برای من تاکنون تعبیر زندگی مفهومی جز آموختن و سپری کردن لحظات درخشان در کنار عزیزان و آشنایانم نبوده است. اما حرکت به من آموخت که یافتن، کشف کردن و دیدن سرزمین‌های جدید بر کوله‌بار زندگی‌ام افزوده است. هرروز شاید به قدر لحظه‌ای دلتنگ وطنی می‌شوم که در آن به دنیا آمدم، رشد کردم، آموختم، عاشق شدم و دوست داشتم شدم؛ اما اولین گذر از وطن به من یاد داد که هیچ چیز ماندگار نیست. زندگی و لحظه‌های آن در گذر هستند و من گویی فقط می‌توانم به قدر وسع خویش از آن لذت برم و پیش بروم. فکر می‌کنم اگر اجداد ما هرگز آفریقا را ترک نمی‌کردند، آیا این زندگی برای ما قابل تصور بود؟ برخی اوقات خویش را -بدون آن‌که در حقیقت این چنین باشد- مجبور شده به ترک وطن می‌پنداریم و از آن نالان هستیم. اما روزهایی است که تصمیم گرفتیم خود را اختیاری تبعید کنیم و این تبعید از وطن رنج ما را چند برابر می‌کند، در حالی که گذر از وطن و خانه برای داشتن و دریافتن ارزش‌ها و تجربه‌های دیگری از زندگی بوده است.

برای من که در جست‌وجوی زندگی هستم، معنای زندگی از راه خود زندگی کردن حاصل

می‌شود. برای من خرید خانه لذت‌بخش است اما زندگی نیست. برایم اندوختن مال لذت‌بخش است اما اگر نتوانم آن را در راه سفر خرج کنم و آداب زندگی‌های گوناگون را درک کنم، چه ارزشی خواهد داشت؟ از نظر من هیچ! از آن رو که روزی که به دنیا آمدم و روزی که از دنیا خواهم رفت، روزی است فانی و از یادها خواهد رفت. اما این سفرکردن و هجرت، شاید تنها اتفاقی باشد که من را ماندگار کند. شاید آموختن من و نترسیدن از سفر، زندگی نسل‌های بعد از مرا تغییر دهد.

من از سفر، هجرت، تنهایی و غربت نمی‌ترسم، چون می‌دانم که در هر کجا باشم، انسان‌هایی را خواهم یافت که یاور و هم‌صحبت‌م باشند. می‌دانم که ذهن و روان و تجربه‌هایم همواره همراه خواهند بود. آن‌ها کوله‌باری هستند که من با خویش حمل می‌کنم و از من جداشدنی نیستند. هیچ شرکت‌هواپیمایی‌ای نمی‌تواند این ارزش‌هایم را وزن کند و برای آن محدودیت بگذارد. من از تغییرات در سرزمینی که در آن زندگی می‌کنم نمی‌هراسم، زیرا خویش را آزاد و رها یافته‌ام. من از گذاشتن و گذاشتن نمی‌ترسم، از آن رو که دریافته‌ام چگونه توانسته‌ام روابط انسانی‌ام را هرچند اندک حفظ کنم و احیا کنم. زندگی برایم چون جوی روان است، در جست‌وجوی خانه نیستم؛ خانه در درون من است. خانه آن محله‌ای است که بعد از چند ماه آشنا می‌شود. من اکنون به خود می‌بالم که شهرهای زیادی را می‌شناسم. من عاشق تهران هستم چرا که در و دیوارهایش برایم آشناست. اما به خود افتخار می‌کنم که آمستردام را نیز می‌شناسم و از بودن در اینجا لذت می‌برم. در شهرهای دیگری نیز زیسته‌ام و از بودن در آنجا لذت برده‌ام. من در هر جا که زیستم از آرامش خود در آنجا برخوردار شدم و در آرزوی جایی دیگر نبودم. اگر اوضاع را بر خویش تنگ بینم، می‌دانم که بار دیگر هجرت می‌کنم بدون ترس. دست یار را خواهم گرفت

بی تو ای وطن نمی‌توان زیست

محمد بهمن بیگی (از کتاب بخارای من، ایل من)

و خواهیم رفت. زندگی من در درونم و در کنار او معنا دارد، نه جایی در شهر یا خیابانمان.

... سال‌های اسکان، سال‌های مرگ اسبان و سواران بود. سال‌های رونق گورستان بود. سازهای ایل شکست، چنگ‌هایش درید. طناب‌هایش گسست. خیمه‌هایش فرود آمد. سال‌های اسکان سال‌های شیون و شکایت بود. موسیقی ایل را از اندوهی جان‌گزا لبریز کرد. ایل قشقای کوچنده و متحرک بود. قدرت تحرک و فرار داشت. همین که بار ستم را سنگین می‌یافت، آهنگ مهاجرت می‌کرد. در طول عمر درازش بارها چنین کرده بود. خاور و باختر و شمال و جنوب را درنوردیده بود. ایل قشقای درختی پای در بند نبود. همین که جور اره و جفای تبر را می‌دید، به خیال سفر می‌افتاد ولی این بار کارش به دشواری کشید. خاک دلکش فارس دامن‌گیر بود. به هر وجه از خاک این خطه عشق می‌ورزید. شیراز را زیباترین شهر ایران و جهان می‌پنداشت. کلمه‌ی شهر را فقط شایسته شیراز می‌انگاشت. ترک فارس، ترک وطن، ترک یار و دیار برایش آسان نبود. نه قدر قرار و نه توان فرار داشت. نه می‌توانست بماند و نه می‌توانست بگریزد.

ساربان هنرمند و جوانک خوش‌آوا با آهنگی و شعری از این رمز و راز پرده برداشتند. از وطن خواستند که ایل را همراهی کند و تنه‌هایش نگذارد. چشمه‌ها، چمن‌ها، کوه‌ها و دره‌ها را، شادی‌ها و غم‌ها را، یادها و خاطره‌ها را، وطن را، فارس را به همراهی و حرکت دعوت کردند:

«ای وطن برخیز تا به راه افتیم
دیگر این جا، جای ماندن نیست
در تو ای وطن نمی‌توان ماند
بی تو ای وطن نمی‌توان زیست
ای وطن برخیز تا به راه افتیم.»

جایی برای دوست داشتن: گفت‌وگو با نفیس نیا

لیلی ناهیدی آذر

خانم نفیس نیا را با لباسی آراسته به گل‌های ترمه و در برابر کتابخانه‌ای لبریز از کتاب یافتیم. سر وقت آمده بود و با اعتماد به نفس و آرام سخن می‌گفت. صدایی دلنشین داشت که تا اعماق جان نفوذ می‌کرد و لبخندی که چشم‌هایش را پشت شیشه‌های عینک به محبتی باوقار می‌آراست.

◀ **نارون:** خانم نفیس نیا را به ما معرفی می‌کنید.

◀ **نفیس نیا:** اسم من نفیس و فامیلم نیا است. خیلی‌ها تصور می‌کنند که نفیس نیا فامیلی من است که این‌طور نیست. من بیش از سی سال است که در هلند زندگی می‌کنم. شاعر و نویسنده و فیلم‌ساز هستم و اگر هم بین این کارها فرصتی پیش بیاید کار ترجمه هم انجام می‌دهم. تخصص و تجربه‌ی من بیشتر شعر نو فارسی است ولی سه-چهار سال است که مشغول ترجمه‌ی مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه فارسی هستم.

◀ **نارون:** خانم نیا، اگر نقاش با رنگ آثار خود را می‌آفریند و کوزه‌گر با گل رس، ابزار اصلی شما در کار هنری‌تان واژه‌ها و کلمات هستند. نظر شما در مورد استفاده از زبان هلندی در آثارتان چیست؟

◀ **نفیس نیا:** من در ایران فیلم‌سازی می‌خواندم و آنجا از نوجوانی مشغول کار فیلم‌سازی بودم. وقتی به هلند آمدم رشته‌ی فیلم‌سازی را در آکادمی فیلم آمستردام ادامه دادم. همان نخستین سالی که به هلند آمدم به صورت اتفاقی وارد این وادی شدم. جریان این بود که آن سال یک شاعر و نویسنده‌ی پاکستانی به اسم «تسلیم نسرین» به خاطر

شعری که به مذاق حکومت وقت پاکستان و مسلمانان افراطی خوش نیامده بود، دستگیر شد. این مسئله به شدت مرا متأثر کرد و برای همین من هم مقاله‌ی شعرمانندی به زبان هلندی نوشتم و سر کلاس درس خواندم. استاد من این مقاله را برای روزنامه‌ای فرستاد و از قضا چاپ شد. به همین مناسبت، از من دعوت به مصاحبه شد و در این مصاحبه از من به‌عنوان شاعر نام برده شد، در حالی که من آن زمان خودم را شاعر نمی‌دانستم. به این ترتیب، من کم‌کم شروع کردم به نوشتن شعر و اشعارم بسیار مورد توجه خواننده‌ها و نویسندگان هلندی قرار گرفت و این‌گونه من شاعر شدم! خیلی وقت‌ها که می‌گویم که من در ایران شاعر نبودم و در هلند شاعر شدم، هلندی‌ها باور نمی‌کنند. ولی به همین دلیل است که من کار به زبان فارسی خیلی کم دارم و سه مجموعه شعری که از من چاپ شده است، همگی به زبان هلندی است و بقیه‌ی کارهایی هم که روزانه انجام می‌دهم، باز هم به زبان هلندی است. با این که زبان شعر من هلندی است، اما نه خودم فراموش می‌کنم و نه توان فراموش کردن این نکته را دارم که غنای شعر من به خاطر زبان فارسی است که من هنوز هم به این زبان فکر و اندیشه می‌کنم؛ من از این زبان به‌عنوان یک گنجینه‌ی نهان برای شعرهای هلندی‌ام استفاده می‌کنم. حتی می‌توانم ادعا کنم که این دوزبانه‌بودن در واقع باعث رشد اشعار من هم شده است. من حدود ده سال پیش کارگاه شعری برای مخاطبان هلندی‌زبان برگزار می‌کردم و اسم کارگاه این بود: «فارسی فکر کن و هلندی بنویس». و برایم جالب بود که کارگاه پرتعدادی هم بود. دلیل این محبوبیت هم این بود که ایران کشوری است که به اشعار و گل سرخ و بلبلس مشهور است و برای همین هم آدم‌ها وقتی می‌شنیدند که کارگاهی به این اسم برگزار می‌شود، کنجکاو می‌شدند که بیشتر در این مورد بدانند.

که کدام یک را بیشتر دوست می‌دارد یا ترجیح می‌دهد. جواب من این است که من هر دوی این هنرها را به یک اندازه دوست دارم.

◀ **نارون:** موضوع اصلی این شماره‌ی گاهنامه‌ی نارون «خانه» است. وقتی این کلمه را می‌شنوید چه تصویری در ذهنتان نقش می‌بندد؟

◀ **نفیس‌نیا:** ما اصطلاحی داریم در زبان فارسی که «خانه همان جاست که دل خوش باشد» و من به این گفته ایمان دارم. من در ایران و در شهر بسیار زیبای اصفهان به دنیا آمدم. من ایران را بسیار دوست دارم، از ادبیات و فیلم و هنر ایرانی گرفته تا هر آنچه با فرهنگ

این درست است که واژه‌ها ابزار من هستند؛ ولی چون من فیلم‌ساز هم هستم، برای من واژه و تصویر از هم جدا نیستند؛ چه در اشعار و چه در فیلم‌های من. خیلی پیش آمده که خواننده‌ها به من بگویند چقدر اشعار تو مصور هستند، یا بیننده‌ها اذعان کنند فیلم‌های من شاعرانه هستند. در حالی که از دید من این دو عنصر «واژه» و «تصویر» درهم تنیده‌اند. یا گاهی از من می‌پرسند که آیا من شاعرم یا فیلم‌ساز. و جواب من همیشه این است که چرا باید انتخابی در کار باشد. من هر دوی این‌ها هستم. این سؤال به این می‌ماند که کسی دو بچه داشته باشد و از او بپرسند



چه زمانی که با خانواده یا در جامعه بودم. چرا؟ باز هم برمی‌گردیم به اشاری اولیه‌ی من. خانه برای من جایی است که در آن نترسم، به سخره گرفته نشوم و تهدید نشوم و نهایتاً از طرف کسانی که شناختی از من ندارند مورد قضاوت قرار نگیرم.

کتابی دارم به اسم «Stegen van Stilte» یا کوچه‌های سکوت که می‌خواهم در مورد آن با شما صحبت کنم. داستان تولد این کتاب به این صورت است که من در زمان دانشجویی در کتاب‌فروشی بزرگ آمستردام کار می‌کردم. این کتاب‌فروشی، خیلی بزرگ و مجهز بود و هر کشوری برای خودش قسمت مربوط به خودش را داشت و در این قسمت‌ها فرهنگ و ادبیات هر کشوری به زبان هلندی معرفی شده بود. متأسفانه قسمت مربوط به ایران بخشی بسیار کوچک و ناچیز بود با سه چهار کتاب و همین کتاب‌ها هم آنهایی بودند که از انگلیسی به هلندی، و نه مستقیم از فارسی، ترجمه شده بودند. تماشای این منظره هر بار قلبم را به درد می‌آورد. هر بار به خودم می‌گفتم چطور ممکن است که این همه کتاب از زبان‌ها و کشورهای مختلف مثل عربی، لهستانی، بلغاری و ترکی ترجمه شده باشد ولی آثار فارسی تا این حد مهجور مانده باشند. وقتی این مسئله را با یکی از دوستانم که آن موقع در یکی از سازمان‌های ادبی کار می‌کرد در میان گذاشتم، به من پیشنهاد داد که خودم شروع به ترجمه کنم. من گفتم من که در زمینه‌ی ترجمه تحصیل نکرده‌ام؛ چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ ایشان گفتند تصور نکن همه‌ی این مترجم‌هایی که شناخته شده هستند دوره‌های دانشگاهی گذرانده‌اند. اغلب آن‌ها مثل خود تو شاعر و نویسنده‌اند و با سعی و خطا به اینجا رسیده‌اند. به این ترتیب بود که من شروع کردم به ترجمه‌ی گلچینی از صد سال شعر نوی فارسی. این کتاب در آوریل ۲۰۰۷ منتشر شد و رونمایی موفقی هم در

ایرانی در ارتباط است؛ همچون یلدا، مهرگان و مهمان‌نوازی و غیره. با این همه، کسی از من نپرسید که آیا می‌خواهم در ایران متولد شوم یا خیر. من هم در ایران به دنیا آمدم و برچسب «ایرانی» بر سینه دارم. ولی اگر نظر شخصی مرا بپرسید، خانه جایی است که آدم بتواند آنجا رشد کند. خانه جایی است که به آدم احساس دوست‌داشتن بدهد و جایی است که در آن بتوانی دوست داشته شوی. خانه جایی است که در آن بتوانی بدون ترس و خجالت و تهدید و مسخره شدن خودت باشی. حتی اگر نشود که خود کاملت باشی، بتوانی خود ناقصت باشی. جایی که بتوانی بدون شکستن دل کسی حرف دلت را بزنی.

اجازه بدهید مثالی بزنم. اول بگویم که من سفر زیاد می‌کنم. شاید برای اینکه ناخودآگاه دارم برای خودم دنبال یک خانه می‌گردم. مثلاً یک بار من به کشور ایرلند شهر گالوی رفته بودم و اگرچه بیش از سه روز در این شهر نبودم، به قدری در این شهر احساس در خانه بودن داشتم که متوجه شدم می‌توانم سال‌ها در آن زندگی کنم. یا یک بار پیش آمد که من در کشور بوسنی سفر می‌کردم و در مسیر سفر به قله‌ای رسیدم که از هر طرف منظره‌ای به دریا داشت. بر فراز این قله شروع کردم به گریه کردن. همان‌جا همسفرم دلیل گریه‌ام را از من پرسید. من گفتم به قدری این زیبایی قوی است که انگار چشم و دل و روح من نمی‌تواند این همه زیبایی را در خود بگنجاند. من بر فراز آن قله انگار خانه‌ی خودم را پیدا کرده بودم و دلم می‌خواست چادر بزنم و همان‌جا بمانم. من در شهر آمستردام زندگی می‌کنم. بعضی وقت‌ها عمیقاً احساس در خانه بودن به من می‌دهد و گاهی وقت‌ها هم نه. این را از این جهت می‌گویم که درست است که من در ایران به دنیا آمده‌ام اما متأسفانه هرگز در ایران احساس در خانه بودن نکردم؛ چه زمانی که کم سن و سال بودم، چه زمانی که دانشجو بودم و

چون همه‌ی این تلاش‌ها کمک خواهد کرد که ادبیات فارسی از زیر سایه‌ی فراموشی خارج شود.

◀ **نارون:** جدیدترین اثرتان چیست؟

◀ **نفیس نیا:** در فیلم‌هایی که ساخته‌ام، بیشتر هدفم روشنگری درباره‌ی افرادی بوده که به‌عنوان مهاجر وارد هلند می‌شوند و بعد در حباب تنهایی خودشان گرفتار می‌شوند و فراموش می‌شوند. خیلی از این آدم‌ها با کتاب، قلیان یا جامعه‌ی خیلی کوچکی از آدم‌ها تنها مانده‌اند و دنیایشان بزرگ نشده است. در فیلم‌های قبلی من به اسم «رقص به سبک ایرانی» و «آن بعد از ظهر» بیشتر تمرکز من روی مسئله‌ی پناهجویان بود، اما اخیراً یک فیلم کوتاه ساخته‌ام که برای نمایش در جشنواره‌ی کشوری هلند هم انتخاب شده است به نام «رؤیا این‌جا بود». من در این فیلم تلاش کرده‌ام احترام خود را به زنان ایرانی ابراز کنم، به‌خصوص زنان تحصیل‌کرده‌ی ایرانی که در وضع موجود برای آزادی بیان و حفظ حرمت انسانی خودشان با چنگ و دندان مبارزه می‌کنند. این فیلم کوتاه ده‌دقیقه‌ای من ادای دینی است به جنبش زن، زندگی، آزادی. البته این فیلم هنوز اکران عمومی نشده است و در حال تلاش هستیم که به‌عنوان فیلم کوتاه پیش‌درآمد در سینماهای هلند اکران عمومی شود که البته هنوز قطعی نیست. در ماه‌های آینده حتماً مراسم معرفی فیلم در شهرهای مختلف هلند خواهیم داشت و فرصتی خواهد بود که مفصل‌تر درباره‌ی موضوع فیلم صحبت کنیم و خیلی دلم می‌خواهد که هم‌وطنان ایرانی من هم این فیلم را ببینند.

آمستردام و هم در کشورهای هلندی‌زبان دیگر و در شهرهای بروکسل و آنتورپ داشت. همراه دوستی که پیشنهاد این ترجمه را به من داده بود، مقدمه‌ای هم برای این کتاب نوشتیم و این باعث شد که کتاب نه فقط حاوی ترجمه‌ی اشعار باشد بلکه به دست دهنده‌ی نگاهی هم باشد به تاریخ شعر فارسی در ایران. چون همان‌طور که می‌دانید، شعر نو در ایران از نیما شروع نشده بلکه سال‌ها قبل از نیما کسانی بوده‌اند که شاعر شعر کلاسیک بوده‌اند اما جرئت کرده‌اند و به‌مرور قالب شعری خود را شکسته‌اند و شعر بدون وزن را آفریده‌اند و کم‌کم به زمانی رسیدیم که دوران رنسانس شعر نو و اوج شکوفایی این نوع شعر در ایران بوده است و فضایی به وجود آمده است که شاعرانی همچون اخوان ثالث و فروغ و شاملو پا به عرصه‌ی وجود بگذارند. حالا ما میراث‌دار شاعران بزرگی همچون نیما و نادرپور هستیم که اشعارشان زندانی در زمان سروده‌شدن نیست.

من ادعای این را ندارم که ترجمه‌ی اشعار این کتاب بی‌عیب و نقص است؛ ولی این تلاشی است که انجام شده برای معرفی شعر فارسی در زبان هلندی، و کاری است که انجام شده تا دیگر جای اشعار ایرانی در قفسه‌های کتاب هلندی خالی نباشد. این کتاب البته اخیراً تجدید چاپ نشده است. چون ناشر این کتاب از دنیا رفته است. ولی من دارم تلاش می‌کنم که آن را توسط ناشر دیگری به چاپ جدید برسانم. چون هنوز هم خیلی‌ها مستقیماً با من تماس می‌گیرند و کتاب را از من می‌خواهند. خوشحالی من از این جهت است که حالا زمانی که در یک محفل هلندی صحبت از فروغ می‌شود، کتابی وجود دارد که بشود فرد را برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی فروغ به آن ارجاع داد. البته این آخرین کتاب در این زمینه نیست و مثلاً من می‌دانم که در سال‌های اخیر یک مترجم در خرونینگن هم سعی در ترجمه‌ی اشعار داشته است. اگر همین الان هم کسی باشد که بخواهد همین اشعار را مجدداً ترجمه کند من حتماً خوشحال می‌شوم.

اگرچه خیابان بدون چراغ‌هایش هیچ است
و خانه بدون پلکان سرد
با این همه روزی که میان آن همه غربت
مرا به سمت بی‌اعتنائی کشاندی
من ترس یک سایه‌ی بی‌گناه را
در یک شب بی‌نسیم تجربه کردم
اگرچه سکوت میان پیکر یک برگ ثروتی ست
و فراموشی آبی میان موج موج دریا گذراست
با این همه روزی که پاورچین پاورچین
از کناره‌ی بی‌تاب انتظار من گریختی
من خش خش لرزیدن مویه را
بر پشت بام تنهایی‌های مادرم پنهان کردم
و پشت کردم به آسانی نگاه آسمان
وقتی مرا بدون رویا به دست باد سپرد
من تو را به همه و همه را به تو بخشیدم
و دوباره زاده شدم.

Geboorte

Hoezeer de straat zonder de lantarens niets
lijkten het huis zonder de treden onverschillig
Toch, op het moment dat je me tussenzoveel
vreemden verloochent
heb ik op een briesloze nacht
de angst van een onschuldige schaduw
ervaren.



Hoezeer de stilte tussen de aderen
van een groen blad een schat waard is
en de blauwe vergetelheid tussen
de golven van de zee vergankelijk
toch, op de dag dat je stapvoets
Langs mijn rusteloze wachten vluchtte
heb ik de klaagzang van het trillende geruis
verborgen op het dak
van mijn moeders eenzaamheid.
Ik heb de rug toegekeerd naar
de eenvoud van de hemelse blik
wanneer hij mij droomloos
aan de wind overliet.
Jou heb ik alles vergeven
aan allen schenk ik jou
en opnieuw ben ik geboren.



آن‌هایی از ما که در خانه هستیم نفسمان می‌گیرد از امیدهایی که از دست دادیم و آن‌هایی که دوریم هم از بی‌هوایی غربت. اما ما فهمیدیم که از روزه‌های کوچک نور هم باید استفاده کرد و دست در دست یکدیگر گذاشت. می‌دانیم که امید و دوام در سختی جوهرهٔ ماست؛ درست مانند نارون. می‌خواهیم بذری بکاریم و امید داریم که در خاک تقلا کند، جوانه بزند.

نارون آینه‌ای از زندگی ماست. آینه‌ای که در آن نگاه می‌کنیم تا خودمان را ببینیم و به بهتر شدن فکر کنیم. نارون بهانه‌ای شده است که با ادب و هنر دنیايمان را آراسته‌تر کنیم. نارون به ما فرصت داده است تا دوستانمان را بنشانیم کنارمان و ذوق کنیم از نگاه کردن به تصویر با هم بودنمان. یادمان می‌آورد که امیدوار ماندن و رشد کردن و کارهای بزرگ کردن فقط و فقط از راه «با هم بودن» ممکن است؛ فارغ از رنگ، نژاد، عقیده.

ما از شما دعوت می‌کنیم تا نارون را یاری کنید و در رشد و شکوفایی آن سهمی داشته باشید. بازخوردهایتان، چه در قالب نقد، چه در لباس تحسین، یا حتی به صورت پیشنهاد و ایده، برای ما گرانبهاست. بیایید صدایتان را به گوش ما برسانید، تا در هر شماره از نارون، بازتابی از اندیشه‌های شما باشیم. هر نامه، هر پیام، هر کلمه‌ای که از دل و ذهن شما سرچشمه گیرد، برای ما همچون بارانی بر خاک تشنه، حیات‌بخش و ارزشمند خواهد بود. وبسایت نارون www.naarvanmag.com، همواره منتظر قدم‌های شماست و صندوق پستی ما به نشانی naarvanmag@gmail.com، همیشه چشم به راه نظرها و پیام‌هایتان خواهد بود. نارون را در اینستاگرام و توئیتر با نام کاربری [@Naarvanmag](https://www.instagram.com/Naarvanmag) دنبال کنید.

